



داگلاس آدامز

چاپ دوم

خدا حافظ برای همیشه

و ممنون بابت

- جلد چهارم -

اون همه ماهی

ترجمه‌ی آرش سرکوهی

- جهان‌نو -

مقدمه‌ی مترجم

خدا حافظ برای همیشه و ممنون بابت اون همه ماهی عنوان جلد چهارم مجموعه‌ی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌هاست.

مجموعه‌ی پنج‌جلدی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها مشهورترین اثر نویسنده‌ی معروف انگلیسی، داگلاس آدامز، و از پُرخواننده‌ترین، مطرح‌ترین و موفق‌ترین رمان‌های طنزآمیز و پست‌مدرنیستی ادبیات معاصر جهان است که با استقبال گسترده‌ی خوانندگان و اقبال منتقدان ادبی روبه‌رو بوده است. راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، که برخی منتقدان آن را از درخشان‌ترین طنزها و زیباترین آثار پست‌مدرن معاصر ارزیابی می‌کنند، از پُر فروش‌ترین کتاب‌های دهه‌های هشتاد و نود میلادی بود و تاکنون به ده‌ها زبان ترجمه و براساس آن یک سریال تلویزیونی، یک تئاتر، یک موزیکال و یک فیلم سینمایی خلق شده است.

نشرچشمه تاکنون سه جلد نخست این مجموعه را با عنوان‌های راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، رستوران آخر جهان و زندگی، جهان و همه چیز منتشر کرده است. جلد پنجم این مجموعه نیز با عنوان بیش ترش چیز خاصی نیست به‌زودی منتشر خواهد شد.

داستان رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها سفر کهکشانی پُرماجرای آرتور

دنت، مردی میان‌مایه از طبقه‌ی متوسط انگلیس، و نقش ناخواسته‌ی او را در یافتن معنای زندگی روایت کرده و با نقل داستانی ماجراهایی که در فضای بین کهکشانی و سیاره‌هایی دور از کره‌ی زمین رخ می‌دهند، زمین‌زمان و زمانه، قدرت، مراجع و اتوریته‌های جهان معاصر، آدم‌ها و مفاهیم، افکار و کردار انسان‌ها را با زبانی کنایی به طنزی متعالی برکشیده و نقد می‌کند.

در جلد نخست این مجموعه، موجوداتی کهکشانی به نام وگون‌ها کره‌ی زمین را برای احداث بزرگرایی بین کهکشانی نابود می‌کنند. آرتور دنت، قهرمان رمان، به یاری بهترین دوست خود، فورد پریفکت، از این فاجعه جان به در می‌برد. فورد مردی است از ستاره‌های دیگر و از محققان مؤسسه‌ای است که کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها را منتشر می‌کند. فورد و آرتور چند ثانیه پیش از نابودی زمین به کمک دستگاهی که فورد به همراه دارد خود را به سفینه‌ی وگون‌ها منتقل کرده و از آن پس، با اتواستاپ‌زدن، سفر خود را در کهکشان‌ها ادامه می‌دهند. در جلد چهارم این مجموعه، خداحافظ برای همیشه و ممنون بابت اون همه ماهی، که در دست دارید، آرتور پس از سفرهای فراوان زمانی و مکانی، پس از نزدیک شدن به فهم معنای زندگی و نقش کره‌ی زمین در آن (جلد ۱)، پس از دیدار با مردی که جهان را اداره می‌کند (جلد ۲)، پس از غذا خوردن در رستوران آخر جهان (جلد ۲) و پس از نجات جهان از حمله‌ی ربات‌های مرگ‌آور کریکیتی (جلد ۳) به کره‌ی زمین بازمی‌گردد؛ به زمینی که آرتور نابودی آن را به چشم خود دیده اما همچنان وجود دارد.

خداحافظ برای همیشه و ممنون بابت اون همه ماهی از یک سو روایت تلاش‌های آرتور است برای کنار آمدن با این پارادوکس و یافتن توضیحی منطقی برای این تناقض و از سوی دیگر داستان آشنا شدن آرتور با دختری زمینی است که شاید بتواند آرتور را در حل این معمایاری کند و البته ماجرای ناپدید شدن ناگهانی دلفین‌ها از کره‌ی زمین و آخرین پیام آن‌ها برای بشریت: خداحافظ برای همیشه و ممنون بابت اون همه ماهی!

ترجمه‌ی طنز متعالی، پُر معنا و عمیق، به‌ویژه آن‌گاه که طنز زبانی کنایی و چندپهلوی دارد، به دشواری ترجمه‌ی شعر است چرا که زبان در هر دو ژانر نقشی تعیین‌کننده دارد.

زبان آدامز در این رمان زبانی روایی و گفتاری است که زیبایی‌های زبان ادبی را نیز حفظ کرده است. کوشیده‌ام تا، علاوه بر انتقالِ طنزِ رمان، شیوه، سبک، روال و لحن و شگردهای نویسنده را نیز به فارسی منتقل کنم.

زبان آدامز در این رمان، که برای خواندن از رادیو تنظیم شده است، زبانی گفتاری است. زبان محاوره‌ای یا شکسته‌ی فارسی معادلی است مناسب برای این زبان. به همین دلیل تصمیم گرفتم تا در مجموعه راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، هم در متن روایی و هم در گفت‌وگوها، از زبان محاوره‌ای بهره‌گیرم و متن روایی و گفت‌وگوها را دو با رسم الخط متفاوت متمایز کنم.

شاید این روال یا قراری که من با خود نهاده‌ام به چشم برخی خوانندگان عجیب بنماید. اما نوشتن زبان شکسته یا محاوره‌ای فارسی همواره با دشواری‌های بسیاری همراه است از جمله به این دلیل که در رسم الخط یا آیین نگارش فارسی درباره‌ی شیوه‌ی نوشتن ضمیرها و فعل‌های شکسته قواعد پذیرفته‌شده‌ای وجود ندارد. هدف اصلی من این بوده است که تمامی متن کتاب با رسم الخطی یکسان نوشته شود.

در ترجمه‌ی عنوان و در متن این کتاب از عبارت «اتواستاپ زدن» معادل Hitch-hiking بهره گرفته‌ام. سفر به شیوه‌ی «اتواستاپ زدن» در ایران چندان مرسوم نیست اما در اروپا و آمریکا شیوه‌ای جاافتاده است. جوانان، و به‌ویژه دانشجویانی که توانایی مالی چندانی ندارند، با باروبنه‌ی مختصر خود کنار جاده‌ها می‌ایستند و خودروهای شخصی آنان را مجانی سوار می‌کنند و تا مقصد مشترک یا تا آن‌جا که مسیر یکسان است با خود می‌برند. در زبان‌های رایج در کشورهای اروپایی واژه‌ی Hitchhiker که به این شیوه‌ی سفر برمی‌گردد، به معنای کسی است که با کم‌ترین هزینه سفر می‌کند. این کلمه را «اتواستاپ‌زن» ترجمه کرده‌ام.

در زبان فارسی معادلی جاافتاده برای Hitchhiking یا اتواستاپ‌زن و واژه‌ای جاافتاده برای این شیوه‌ی سفر وجود ندارد. در برخی متون برای اتواستاپ‌زن معادل‌های دیگری چون «مسافرانِ مجانی» یا «مسافرانِ میان‌راهی» به کار برده‌اند اما این معادل‌ها معنای کامل و واقعی اتواستاپ‌زدن را نمی‌رسانند و معناها و بارهای دیگری دارند.

ساختنِ معادل برای واژه‌هایی که به صورتِ اصلی خود در فارسی پذیرفته شده، به کار رفته و بومی و در نحوِ فارسی جذب شده‌اند، چندان درست نیست مگر آن‌که معادلِ ساخته‌شده در ساختارِ زبانِ درونی شده و معادلِ قبلی را حذف کند. اما معادل‌های ساخته‌شده برای اتواستاپ‌زدن به بافتِ زبانِ فارسی راه نیافته و تمامی بارِ معناییِ این واژه‌ها را منتقل نمی‌کنند.

به کار بردنِ صورتِ اصلیِ واژه‌هایی را که معادلی برای آن‌ها در زبان فارسی نیست، به شرط آن‌که قابلیتِ جذب در ساختار و نحوِ فارسی داشته باشند درست‌تر می‌دانم تا ساختنِ معادلِ فارسی که بارِ معناییِ واژه‌ی اصلی را منتقل نمی‌کند.

بر این دلایل در این ترجمه از «اتواستاپ‌زدن»، که از واژه‌ی فرانسوی *autostop* گرفته شده و در فارسی نیز به کار رفته است، چون معادل *Hitchhiking* بهره گرفتم. در چند سال اخیر و پس از انتشار جلد‌های نخستین کتاب با کسانی آشنا شدم که با این شیوه در ایران سفر می‌کنند و خود را «هیچ‌هایکر» می‌نامند. از این دو واژه «اتواستاپ‌زن» را متناسب‌تر می‌دانم و چرا؟

همان‌گونه که پیش از این گفتم یکی از شروط مهم به کار گرفتنِ صورتِ اصلیِ واژه‌های غیرفارسی قابلیتِ جذب آن‌ها در ساختار و نحوِ فارسی است. «اتواستاپ‌زن» با فعل «زدن» ساخته شده و می‌تواند براساس دستور زبان فارسی صرف شود. به مثل «من اتواستاپ زدم. فلانی اتواستاپ‌زن است». «هیچ‌هایکر» این قابلیت‌ها را ندارد. می‌توان ترکیب «هیچ‌هایک کردن» را به کار برد، اما این ترکیب چندان جالب نیست و صفت فاعلی آن یعنی «هیچ‌هایکر» براساس قواعد صرفی فارسی ساخته نشده است. در واژه‌ی «اتواستاپ‌زدن» پیشوند «اتو» وجود

دارد که برای فارسی‌زبانان آشناست و در ترکیب‌های فراوانی چون اتومبیل، اتوبان، اتوبوس به کار رفته و پذیرفته شده است. «هیچ‌هایک» نه تنها هیچ پیشوند و پسوند فارسی‌ای ندارد، که حتی می‌تواند بار واژه‌ی «هیچ» را تداعی و توجه را به جهتی کاملاً متفاوت منحرف کند.

البته سرنوشت همه‌ی معادل‌ها و واژه‌های نوساخته در بستر زمان و بر مبنای پذیرفته شدن آن‌ها معلوم می‌شود.

دی ۱۳۹۷

@ElimoBooks

مقدمه

اون سر دنیا، دریه بخش ملال آور و کشف نشده‌ی یکی از نواحی بی‌اهمیت و از مُدافتاده‌ی بازوی غربی کهکشان، خورشید زرد و کوچیکی می‌درخشه که هیچ‌کس براش تره هم خورد نمی‌کنه.

دور این خورشید و به فاصله‌ی ۹۸ میلیون مایلی اون، یه سیاره‌ی کوچیک و بی‌اهمیت می‌چرخه. ساکنان این سیاره‌ی سبز و آبی‌رنگ، که جدشون به میمون‌ها می‌رسه، اون قدر عقب‌مونده‌اند که فکر می‌کنند با اختراع ساعت دیجیتال فیل هوا کرده‌اند.

مشکل این سیاره اینه، یا بهتر بگیم این بود، که اغلب ساکنانش بیشتر وقت‌ها ناراضی بودند و احساس خوشبختی نمی‌کردند.

برای حل این مشکل طرح‌های متفاوتی مطرح و اجرا شد که بهترین شون طرح مبادله و دست‌به‌دست شدن کاغذهای رنگی بود که چندتا عدد روشن چاپ شده بود. این راه‌حل هم مثل بقیه‌ی راه‌حل‌ها صدالبته بی‌فایده و بی‌اثر بود چون اگه درست نگاه کنیم کاغذهای کوچیک رنگارنگ هیچ مشکلی نداشتند.

مشکل مشکل خود ساکنان سیاره بود. این جووری بود که مشکل همچنان سر جای خودش باقی موند. حال مردم خراب بود. حال بعضی‌ها حسابی خراب بود بهرغم این که ساعت دیجیتال هم داشتند.

خیلی‌ها کم‌کم به این نتیجه رسیدند که خطای اصلی همون پایین اومدن از درخت‌ها بوده. بعضی‌ها جلوتر می‌رفتند و می‌گفتند که اشتباهات پیش از این‌ها شروع شده و اقیانوس‌ها هیچ‌وقت نمی‌بایست ترک می‌شدند. این وضعیت ملال‌آور همین‌طور ادامه یافت تا یه روز پنجشنبه، حدود دو هزار سال بعد از اون‌که یه مردی رو با میخ به تنه‌ی خشک یه درخت چسبوندن، اون هم فقط به این دلیل که گفته بود اگه آدم‌ها یه بار هم که شده باهم مثل آدم رفتار کنند، دنیا خیلی باحال می‌شه.

تو همین روز پنجشنبه بود که دوزاری دخترِ جوونی که تنها تویه کافه‌ی کوچیک در خیابان ریگمن‌ورث^۱ نشسته بود، تِلَقی افتاد و کشف کرد که در همه‌ی این سال‌ها اشتباه کار کجا بوده. کشف کرد که دنیا چه جوری می‌تونه زیبا و آدم‌ها چه‌طوری می‌تونن خوشبخت بشن. این بار دیگه اشتباهی در کار نبود. همه‌چیز می‌تونست روبه‌راه بشه و لازم هم نبود هیچ‌کس رو با میخ به چیزی بچسبونن.

اما از بخت بد پیش از این‌که این دختر جوون بتونه از جاش پا شه و با همون دوزاری‌ای که افتاده بود به کسی تلفن و ماجرا رو براش تعریف کنه، کره‌ی زمین نابود شد تا راه برای ساخت یه بزرگراه جدیدِ ماورای مکانی باز بشه. ایده‌های این دختر برای همیشه دود شدند و رفتند هوا، یا حداقل این جوری به نظر می‌رسید. داستانِ ما داستانِ این دختر جوونه.

اون روز هوا زود تاریک شده بود. چیزی که برای این فصلِ سالِ عادی بود. هوا سرد بود و باد می‌وزید. چیزی که اون هم برای این فصلِ سالِ عادی بود. بارون گرفت، چیزی که خیلی خیلی عادی بود. یه سفینه‌ی فضایی فرود اومد. چیزی که اصلاً و ابداً عادی نبود. هیچ‌کس اون دوروبر نبود تا فرود سفینه رو ببینه جز چندتا چارپای خیلی ابله که اصلاً نمی‌دونستن به فرود آمدن سفینه چه واکنشی نشون بدن. حیوون‌های نازنین اصلاً نمی‌دونستن که باید به این رخداد واکنش نشون بدن یا اون رو بخورند یا هر کار دیگه. برای همین اون کاری رو کردند که همیشه می‌کردند: دررفتند و سعی کردند پشت سرهم قایم بشن، کاری که هیچ‌وقت در اون موفق نمی‌شدند. سفینه‌ی فضایی که انگار تعادلش رو بر یه اشعه‌ی نور حفظ می‌کرد، از میون ابرها پایین اومد.

از دور نمی‌شد سفینه رو دید. صاعقه‌ها و ابرهای توفانی افق دید رو محدود می‌کردند. اما سفینه از نزدیک عجیب و زیبا بود، سفینه‌ای خاکستری‌رنگ، خوش‌فرم و کوچیک.

البته که آدمیزاد از اندازه و فرم نژادهای ساکنان سیاره‌ها و ستاره‌های مختلف اطلاعی نداره. اما اگه آدم به نتایج گزارش آخرین همه‌پرسی کهکشانی به عنوان

معیاری نسبتاً مناسب برای میانگین‌های آماری نگاه می‌کرد، احتمالاً به این نتیجه می‌رسید که این سفینه شش سرنشین داشت. این نتیجه‌گیری تصادفاً کاملاً درست بود.

البته آدم احتمالاً بدون نتایج همه‌پرسی کهکشانی هم به همین نتیجه می‌رسید. این همه‌پرسی مثل همه‌پرسی‌های دیگه کلی هزینه داشت و حاوی هیچ اطلاعات جدیدی برای هیچ‌کس نبود جز این که هر ساکن کهکشان دو ممیز چهارتا پا داره و حیوون خونگیش یه کفتاره. واضح و مبرهنه که این اطلاعات اصلاً و ابداً درست نیست. برای همین آخر سر نتایج همه‌پرسی کهکشانی رو انداختند دور.

سفینه آهسته از میون بارون به سمت پایین حرکت کرد. نور ضعیف چراغ‌های سفینه، که هنگام فرود روشن می‌شدند، از منشور قطره‌های بارون می‌گذشتند و سفینه رو در هاله‌ای از رنگ‌های رنگین‌کمان می‌پوشوندن. صدای ضعیف سفینه به زمزمه‌ای آروم شباهت داشت. هر چی سفینه به سطح زمین نزدیک‌تر می‌شد طنین زمزمه هم قوی‌تر و بم‌تر می‌شد. زمزمه در ارتفاع بیست سانتی زمین به ضربانی قوی بدل شد.

سفینه بالاخره بر زمین نشست و صدا قطع شد. دریچه‌ای گشوده شد و نردبان کوچیکی ازش بیرون اومد. نور داخل سفینه از دریچه به بیرون تابید و شب نمور رو روشن کرد. درون سفینه سایه‌هایی حرکت می‌کردند.

موجودی بلند قامت از دریچه بیرون اومد، به اطراف نگاه کرد، به خود لرزید و به سرعت از پله‌ها پایین رفت. یه کیسه‌ی خرید بزرگ پلاستیکی در دست داشت. موجود برگشت و با عجله برای سفینه دست تگون داد. بارون موهاش رو خیس کرده بود.

بلند گفت «مرسی. خیلی ممنون از...»

صدای رعد حرفش رو قطع کرد. با نگرانی به بالا نگاه کرد و بعد انگار چیزی رو به ناگهان به یاد آورده باشه با ترس در کیسه‌ی خرید دنبال چیزی گشت. متوجه شد که پایین کیسه سوراخه.

روی کیسه با حروف بزرگ (البته فقط برای کسانی که حروف الفبای قنطورس رو بلد بودند) نوشته شده بود: هاپرمارکت بندر براستا، راجل قنطورس، بدون گمرکی. مثل بیست و دومین فیلی باش که ارزشش در فضا بالا رفته، واق واق کن!

موجود گفت «صبر کنین!» برای سفینه دست تگون داد.

نردبانی که کم کم در حال برگشت به سفینه بود از حرکت باز ایستاد، دوباره باز و موجود کیسه به دست وارد سفینه شد و چند لحظه بعد برگشت. تو دستش به حوله‌ی کثیف و زهوار در رفته بود. حوله رو کرد توی کیسه.

دوباره برای سفینه دست تگون داد، کیسه رو گذاشت زیر بغلش و شروع کرد به دویدن به سمت چندتا درخت تا از بارون در امان باشه. سفینه داشت ارتفاع می گرفت.

صاعقه‌ای آسمون رو لحظه‌ای روشن کرد و موجود ثانیه‌ای از حرکت ایستاد. بعد به دویدن ادامه داد اما مسیرش رو تغییر داد و از درخت‌ها دور شد. سریع می دوید. چندبار لیز خورد اما زمین نیفتاد. به زحمت با بارونی که سیل آسا می بارید می جنگید، انگار کسی قطره‌های بارون رو با زور به سمت زمین می کشید.

موجود از زمین گلی گذشت. صدای رعد از فراز کوه‌ها رد می شد. موجود قطره‌های بارون رو با دست از صورتش پاک کرد. کاری بیهوده. به راه رفتن و سکندری خوردن ادامه داد.

آسمون بار دیگه روشن شد.

منشأ روشنایی این بار صاعقه نبود بلکه نورهای کم رنگ تر و مبهم تری بود که آهسته در افق حرکت می کردند و ناپدید می شدند.

وقتی موجود این نورها رو دید به سرعتش افزود و به سمت اون‌ها دوید. شیب زمین زیر پای موجود تندتر شده بود. موجود دویست یا سیصد متر از سربالایی بالا رفت و به مانعی برخورد. مکث کرد، به مانع نگاهی انداخت و بعد کیسه رو به اون طرف مانع پرتاب کرد و خودش هم از روی مانع پرید.

هنوز پاش رو اون ور مانع زمین نگذاشته بود که ماشین رو دید که از میون بارون به سمتش در حرکت بود. نور چراغ‌های ماشین از میون جنگل قطره‌های بارون رد می‌شد. موجود چند قدم به عقب رفت. ماشین کم ارتفاع بود و پُر حجم. به نهنگی خاکستری رنگ شباهت می‌برد و سرعتش خیلی زیاد بود.

موجود به طور غریزی دست‌هاش رو بالا برد تا از خودش دفاع کنه. اما ماشین با سرعت بالا از کنارش رد و در تاریکی شب گم شد. فقط کلی آب پاشید به بدن و صورت او.

اما قبل از این که ماشین کاملاً ناپدید بشه صاعقه‌ی دیگه‌ای برای چند لحظه آسمون رو روشن کرد و به موجود امکان داد تا برچسب کوچیک پشت ماشین رو بخونه: «ماشین دوم من هم یه پورشه‌ست».

@ElimoBooks

راب مک‌کنا^۱ حروم‌زاده‌ی بدبختی بود. این رو خودش هم می‌دونست چون در طول سال‌ها خیلی‌ها این لقب رو بهش داده بودند و راب دلیلی نداشت تا با اون‌ها مخالفت کنه. جزیه دلیلی روشن: راب همیشه دوست داشت با مردم مخالفت کنه، مخصوصاً با آدم‌هایی که اعصابش رو خورد می‌کردند، گروهی که طبق آخرین شمارش راب همه‌ی مردم جهان رو در بر می‌گرفت.

راب آهی کشید و یه دنده زد پایین.

شیب تپه زیاد می‌شد و کامیون راب پُر بود از ترموستات‌های دانمارکی. بداخلاقی و ترش‌رویی راب از خصلت‌های طبیعی او نبود یا حداقل این چیزی بود که خود راب بهش امیدوار بود. این بارون لعنتی بود که اعصابش رو خورد می‌کرد. این بارونِ مدام.

بیرون بارون می‌بارید. فقط محض تفتن.

راب از این مدل بارون خیلی بدش می‌اومد، مخصوصاً وقت رانندگی. برای این نوع بارون یه شماره داشت. بارون مدل ۱۷.

راب یه جایی خونده بود که اسکیموها برای انواع برف بیش از دویست اسم

دارند. گفت وگوهای اسکیموها بدون این اسامی مختلف به احتمال زیاد خیلی خسته کننده می بود. اسکیموها بین برف نازک و کلفت فرق می ذارن. میون برف سبک و سنگین. میون برف گلی و برف آبکی. بین برفی که آروم می آد و برفی که در توفان می آد و برفی که به چکمه های همسایه چسبیده و موکت تمیز ایگلورو به کثافت می کشه. بین برفی که زمستون ها می باره و برفی که بهار می باره و برفی که آدم از زمان کودکی به یاد داره و از این برف های مُد امروز خیلی بهتره. بین برف شفاف و برف کدر. میون برفی که تو کوه ها می آد و برفی که تو دره ها می آد. بین برفی که شب ها می باره و برفی که صبح ها می باره و برفی که ناگهانی و درست همون وقتی می باره که می خوای بری ماهی گیری و برفی که سگ های قطبی روش شاشیدن، بهرغم این که سال هاست تلاش می کنی تا به شون یاد بدی که این کار رو نکنند.

راب مک کنا تو دفترچه ش دویست و سی و یک مدل مختلف بارون یادداشت کرده بود و از هیچ کدوم شون خوشش نمی اومد.

راب یه دنده ی دیگه زد پایین تا کامیون از سر بالایی بره بالا.

از دیروز بعد از ظهر که از دانمارک راه افتاده بود چندین مدل بارون رو تجربه کرده بود: ۳۳ (بارون نم نمی که خیابون رو خیس می کنه)، ۳۹ (بارون شدید با قطره های بزرگ)، ۴۷ تا ۵۱ (از بارون خفیفی که عمودی از آسمون می باره تا بارون نسبتاً شدیدی که با زاویه ی بزرگ می باره)، ۸۷ و ۸۸ (دو نوع بارون شبیه به هم، رگبار ناگهانی که عمودی می باره)، ۱۰۰ (بارش قطره قطره ای که بعد از رگبار ناگهانی می باره و با خودش سرما می آره)، همه ی مدل های بارون میون ۱۹۲ و ۲۱۳ باهم، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶ و ۱۲۷ (بارون قطره ای نسبتاً خفیف، سرد و باریتم یکنواخت)، ۱۱ (بارون با قطره های درشت و شدید) و حالا اون مدلی که از همه بیشتر ازش بدش می اومد: مدل شماره ی ۱۷.

مدل شماره ی ۱۷ بارونی بود که سیل آسا بر شیشه ی جلو ماشین می بارید و اون قدر شدید بود که فرقی نمی کرد برف پاک کن ها رو روشن کنی یا نه.

راب خواست این تئوری رو آزمایش کنه و برای چند ثانیه برف پاک کن ها رو

پلاستیک یکی از برف پاک کن ها داشت از جا در می رفت.

یه مشت به فرمون و یه لگد به کف ماشین زد. اون قدر به رادیو مشت زد که صدای
 بری منیلو^۱ ازش دراومد و دوباره اون قدر مشت زد تا صدا خفه شد. فحش رو کشید
 به زمین و زمان.

آدمی سرتاپا خیس، بدبخت، کثیف و با لباس های عجیب. اتواستاپ می زد.

با چهره‌ای عبوس سر تگون داد و فرمون رو کمی چرخوند تا کامیون از یه چاله‌ی بزرگ رد بشه. دوباره به خودش گفت «می‌فهمی چی می‌گم؟ آدم تو جاده فقط با آدم‌های حروم‌زاده سروکار داره.»

این صحنه راب رو برای یکی دو ثانیه خوشحال کرد. چند لحظه بعد از خوشحالیِ خود به عذاب وجدان گرفتار شد. بعد دوباره خوشحال شد که از خوشحالی خودش ناراحت شده. به رانندگی در شب ادامه داد.

در سی کیلومتر گذشته راه به پورشه رو به عمد بسته بود و نداشتن بود ازش سبقت بگیره. اما پورشه چند دقیقه پیش بالاخره موفق شده بود از راب سبقت و حالش رو حسابی بگیره. حالا حداقل به اتفاق خوب براش افتاده و حس بد چند دقیقه پیش رو جبران کرده بود.

راب به راه خود ادامه می داد و ابرهای بارون را پشت سرش حرکت می کردند. راب مک کنا خدای بارون بود. البته روحش هم از این ماجرا خبر نداشت. تنها چیزی که راب می دونست این بود که هر روز خدا هر جایی که هست با بارون طرفه. و تنها چیزی که ابرهای بارون را می دونستن این بود که شیفته ای این خدا هستند و می خوان کنارش باشند، نوازشش کنند و او رو در بارون رحمت خود غرق کنند.

@ElimoBooks

راننده‌ی دوتا کامیون بعدی خدایان هیچی نبودند اما کار کامیون اولی رو تکرار کردند. موجود در مسیر جاده به راه رفتن ادامه داد و از سربالایی گذشت. پس از چندی بارون ضعیف‌تر و سروکله‌ی ماه از پشت ابرها پیدا شد. یه رنو از کنارش رد شد. راننده‌ی رنو نگه نداشت تا سوارش کنه اما وقتی از کنار موجود رد می‌شد سعی کرد با دست‌هاش و با ایما و اشاره به او بفهمونه که حتماً در شرایط عادی نگه می‌داشت که سوارش کنه اما همین یه بار شرمنده‌ست چون مسیرش به مسیر او نمی‌خوره (حالا هر مسیری که باشه) و مطمئنه که موجود این رو می‌فهمه. در پایان حرکات پانتومیمش انگشت شستش رو بالا برد. انگار بخواد بگه که امیدواره که حال موجود حسابی خوب باشه و از سرما و خیسی حسابی لذت بیره و دوباره قول می‌ده که دفعه‌ی بعد حتماً سوارش می‌کنه.

موجود به راه رفتن ادامه داد. یه فیات ازش رد شد و راننده‌ی فیات حرکت‌های راننده‌ی رنو رو تکرار کرد.

بارون دیگه کاملاً قطع شده بود. صدای رعد که به گوش می‌رسید از پشت کوه‌ها می‌اومد و به صدای انسانی شباهت داشت که بیست دقیقه پس از قبول شکست در بحثی بگه «راستی یه چیز دیگه...»

هوا صاف بود و شب سرد. صداها خوب منتقل می‌شدند. موجود لرزون، تنها

و فلک‌زده به یه سه‌راهی رسید. خیابونی فرعی از جاده جدا می‌شد و به سمت چپ می‌رفت. در سه‌راهی یه تابلو بود. موجود به سمت تابلو دوید و اون رو با ولع و کنجکاوی خوند. ماشینِ دیگه‌ای رد شد و موجود سرش رو برگردوند. ماشینِ دومی رد شد.

ماشینِ نخست با سرعت زیاد و بدون اعتنا به موجود از کنارش رد شد. ماشینِ دوم فلش بی‌معنایی زد. یه فورده کورتینا^۱ از اورد شد اما بعد ترمز کرد. موجود از تعجب سکندری خورد، کیسه‌ش رو به بدنش فشرد و به سمت ماشینِ دوید. اما در آخرین لحظه راننده‌ی ماشینِ فورده پاش رو گذاشت رو گاز و ماشین با صدای جیغ لاستیک‌های چرخ‌ها دور شد.

موجود از سرعت خود کاست و چند لحظه بعد درمونده از حرکت بازایستاد. لازم به توضیحی که فردای اون روز راننده‌ی فورده کورتینا رفت بیمارستان تا آپاندیسش رو عمل کنه اما جراح در اتاق عمل، به دلیل اشتباهات اداری در ضبط پرونده‌ی بیمار، به جای درآوردن آپاندیس، پای چپ او رو قطع کرد و قبل از این که راننده‌ی فورده کورتینا وقت جدیدی برای عمل آپاندیس گیر بیاره عفونت آپاندیس حادثتر و به پریتونیت جدی بدل شد و این جوری شد که راننده‌ی فورده کورتینا به طرز عجیبی به سزای عملش رسید.

موجود به راه رفتن ادامه داد.

یه ماشین ساب^۲ کنارش نگه داشت.

شیشه‌ی پنجره‌ی ماشین پایین کشیده شد و صدایی مهربون پرسید «خیلی وقته تو راهین؟»

موجود سرش رو به سمت ماشین برگردوند و دستگیره‌ی در رو گرفت.

این موجود، ماشین و درِ ماشین، در سیاره‌ای به نام زمین بودند. سیاره‌ای که کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها درباره‌ش فقط نوشته: «بیشترش چیز خاصی نیست.»

۲. Saab؛ مدل ماشین سوئدی.

۱. Ford Cortina؛ نام مدلی از ماشین فورده.

مردی که این جمله رو درباره‌ی این سیاره نوشته فورد پریفکت^۱ نام داشت و در همین لحظه در سیاره‌ای به سر می‌برد که نه تنها چیز خاصی بود، بلکه خیلی هم خطرناک بود. فورد پریفکت در یه بار خطرناک نشسته بود و دردسر ایجاد می‌کرد.

@ElimoBooks

یه ناظر بی طرف که تصادفی از جایی رد می شد نمی تونست تشخیص بده که فورد در این لحظه به چه دلیل در دسر راه می نداخت: مستی، بیماری یا جنون آغشته با آرزوی خودکشی؟ البته در بارِ سگِ پیرِ صورتی در بخش جنوبی شهر هان اولد^۱ ناظر بی طرفی وجود نداشت که به تصادف از جایی رد بشه. شهر هان اولد، به خصوص بخش جنوبی و به خصوص بارِ سگِ پیرِ صورتی جایی نبود که آدمی که بخواد زنده بمونه، در اون ها تصادفی کاری بکنه. همه ی ناظرین حاضر در بار نه تنها بی طرف نبودند، بلکه بدسیرت، خبیث و تابُن دندون هم مسلح بودند. سر همه شون بدجوری درد می کرد برای دعوا و مرافعه. همه شون کسانی بودند که اگه از چیزی که می دیدند خوش شون نمی اومد، کارهای عجیب و خطرناکی می کردند.

سکوتی عجیب بار رو فرا گرفته بود. از اون سکوت های بحران های موشکی زمان جنگِ سرد.

حتی طوطی خبیثی هم که در بار روی یه میله نشسته بود و معمولاً اسم و آدرس همه ی قاتل های حرفه ای شهر رو بلند ادا می کرد (یه سرویسِ مجانیِ این طوطی) خفه خون گرفته بود.

همه ی چشم های خبیث به فورد پریفکت دوخته شده بودند.

فورد امروز روش خاصی پیش گرفته بود تا با مرگ و زندگیش بازی کنه: سعی کرده بود تا صورت حساب نوشیدنی هاش رو، که به اندازه‌ی بودجه‌ی نظامی‌یه کشور در حال توسعه بود، با کارت اعتباری امریکن اکسپرس پرداخت کنه. کارتی که هیچ کس در کهکشان شناخته شده اون رو نمی شناخت و در نتیجه قبول نمی کرد. با لحنی که تظاهر به شادی داشت گفت «چی شده بابا؟ مشکل کجاست؟ تاریخ انقضای اعتبار کارت؟ شماها تو سیاره تون از چیزی به اسم نئو واقعیت خبر ندارین؟ کلی از فیزیک دان های مشهور دنیا درباره ش پژوهش می کنن. تأثیرات وقفه‌ی زمان، برگشت های آماری موقت...»

مردی که روی سخن فورد با او بود پاسخ داد «مشکل ما تاریخ انقضای اعتبار نیست.»

بار من خطرناکی بود در شهری خطرناک. صد اش بم بود و به خر خر لطیفی شباهت داشت. البته نه خر خری که از یه گریه‌ی ملوس بلند بشه. بلکه خر خری که از یه انبار مهمات بلند می شه وقتی که سرپوش انبار باز می شه تا یه موشک بالیستیک بین قاره‌ای مجهز به بمب اتمی از اون بیرون بیاد. انگشتان دستی که بیشتر به یه خوک شباهت داشت تا به دست، روی پیشخان ریتم گرفته بودند.

فورد گفت «خب پس مشکلی نداریم.» کیفش رو برداشت و خواست بره. انگشتانی که روی میز ریتم گرفته بودند از جاشون بلند شدند، روی شونه‌ی فورد پریفکت نشستند و نداشتن بره.

البته انگشتان به دستی وصل بودند که بیشتر به پایه‌های یه میز شباهت داشت و دست به بازویی که بیشتر به تنه‌ی درخت می برد. اما بازو به هیچ چیزی متصل نبود. فوقش در معنایی متافوریک و مانند سگی مطیع و وفادار، به باری متصل بود که خونه‌ش بود.

این بازو در زمان های قدیم در معنای واقعی و دقیق کلمه به شونه‌ی صاحب قدیمی بار وصل بود. این صاحب پیش از مرگش بازو رو به بخش پژوهش های علمی بیمارستان هدیه کرد اما این بخش به این نتیجه رسید که از این بازو خوشش نمی آد و برای همین اون رو به بار سگ پیر صورتی پس داده بود.

صاحب جدید بار به چیزهای ماورای طبیعی و ارواح و این چرت و پرت‌ها اعتقادی نداشت اما وقتی به چیز به درد بخوری رو می دید فرصت رو از دست نمی داد. دست روی پیشخان می نشست، نوشیدنی سرو می کرد و با کسانی که به جوری رفتار می کردند که انگار از مرگ خوش شون می آد، مرگ آور رفتار می کرد. فورده پریفکت سر جاش نشست و تکنون نخورد.

بار من خوشحال بود که توجه کامل فورده رو به خودش جلب کرده. تکرار کرد «مشکل ما تاریخ انقضا نیست. مشکل ما کل این تیکه مقواست.»

فورده گفت «چی؟» در لحنش تظاهر به شادی جای خودش رو به تظاهر به تعجب داده بود.

بار من گفت «این تیکه مقوا.»

کارت اعتباری امریکن اکسپرس فورده رو در هوا نگه داشت، انگار کارت اعتباری به ماهی فسقلی بود که روحش سه هفته پیش به ملکوت ماهی ها پرواز کرده بود. فورده به لحظه فکر کرد به بار من بگه وسیله ی پرداخت دیگه ای همراهش نیست اما تصمیم گرفت فعلاً این اطلاعات رو محفوظ نگه داره و به جور دیگه مشکل رو حل کنه. انگشتان دست به شونهش فشار می آوردند.

حالت چهرهش از تظاهر به تعجب به تظاهر به ناباوری کامل تغییر کرد. «مثل این که شما نمی فهمین. به این می گن کارت اعتباری امریکن اکسپرس. این معتبرترین کارت اعتباری دنیاست. بهترین راه پرداخت صورت حساب ها. مگه تبلیغات پستی اون ها رو نمی خونین؟»

لحن شاد فورده کم کم احساسات بار من رو جریحه دار می کرد. انگار کسی داشت میون اجرای آموزش خوانی موزارت، به توپ دارم قلقلیه رو می خوند.

فشار انگشت های دست سبب شد تا یکی از استخون های شونه ی فورده به طرز بسیار دردناکی به یکی دیگه از استخون های شونهش ساییده بشه و فورده به این فکر بیفته که این دست مبانی اساسی درد رو از به شکنجه گر حرفه ای یاد گرفته. فورده امیدوار بود که مشکل روزود حل کنه و داستان به جایی نکشه که دست

استخون‌های شونه‌ش رو به استخون‌های جا‌های دیگه‌ی بدنش بسابه. خوشبختانه شونه‌ای که دست فشارش می‌داد شونه‌ای نبود که کیف فوردد به اون آویزون بود. بارمن کارت اعتباری روی پیشخان رو به سمت فوردد هل داد. خشم در صدای او موج می‌زد.

گفت «تا حالا با چنین چیزی سروکار نداشتیم.»

زیاد عجیب نبود.

فوردد این کارت اعتباری رو اواخر پونزده‌سالگی‌ش در کهری زمین فقط و فقط به دلیل یه اشتباه بزرگ کامپیوتری به دست آورده بود. کمپانی امریکن اکسپرس خیلی زود فهمیده بود که این اشتباه چه قدر بزرگه. نامه‌های بخش بدهکاری‌های مشتریان کمپانی به فوردد بیشتر و بیشتر شده بود و محتواشون گاه سخت گیرانه‌تر و گاه ملتمسانه‌تر. ارسال این نامه‌ها وقتی قطع شد که کهری زمین به دست وگونها منفجر و نابود شد تا راه برای یه بزرگراه ماورای مکانی باز بشه.

فوردد کارت اعتباری امریکن اکسپرس رو نگه داشته بود چون فکر می‌کرد کارت اعتباری‌ای که هیچ‌کس تو کهکشان اون رو نمی‌شناسه و قبول نمی‌کنه خیلی به درد می‌خوره.

گفت «نسیه... آآآآآآآآیییی»

در بارِ سگِ پیرِ صورتی این دو کلمه همیشه باهم ادا می‌شدند.

فوردد که درد می‌کشید گفت «من فکر می‌کردم این جا یه بارِ آبرومندانه‌ست.»

در پرتو نور تیره‌ی چراغ‌های کدوری که این جا و اون جا آویزون بودند به اطراف نگاه کرد. مشتری‌های بار دزد بودند و قاتل و قاچاقچی و مدیران کمپانی‌های تولید موسیقی. همه‌شون به هر جایی نگاه می‌کردند آلا به فوردد و گفت وگوهاشون رو درباره‌ی قتل، دزدی، قاچاق و انتشار آلبوم‌های موسیقی ادامه می‌دادند. همه‌شون می‌دونستن که قراره چه اتفاقی بیفته و نمی‌خواستند شاهد اون باشند چون می‌ترسیدند که اشتهاشون رو کور کنه.

بارمن با صدای بمی گفت «وقت مرگته پسر.» حق با او بود. قدیم‌ها در بارِ یه تابلو

آویزون بود که روش نوشته بود: «نسیه نخواین چون مشت تودهن، آدم رو جریحه دار می کنه». اما بعد، برای تطابق بیشتر محتوای تابلو با واقعیت، نوشته تغییر پیدا کرده بود. «نسیه نخواین چون پاره شدن گلو به دست یه طوطی ترسناک و درعین حال کوبیده شدن مکرر سر به پیشخان به دست یه دست بدون بدن آدم رو جریحه دار می کنه». اما این نوشته ی جدید زیادی طولانی بود و برای همین کل تابلو رو برداشتند. صاحب بار به درستی فکر کرده بود که ماجرا خودبه خود و دهن به دهن می چرخه و همه ازش خبردار می شن.

فورد گفت «می شه صورت حساب رویه بار دیگه ببینم؟» صورت حساب رو گرفت و زیر نگاه خصمانه ی بارمن و طوطی، که با پنجه هاش پیشخان رو خط می نداشت، با دقت و راندازش کرد. فهرست طولانی بود.

در قسمت پایانی این تیکه کاغذ یه عدد طولانی درج شده بود که به شمارهی سریال لوازم الکترونیکی شباهت داشت. از همون شماره هایی که یادداشت کردن شون هزار سال طول می کشه. فورد تمام روز رو در بار سپری کرده بود، کلی نوشیدنی عجیب و غریب نوشیده بود و همه ی مشتری های بار رو، همه ی قاتل ها و دزدها و قاچاقچی ها و مدیران کمپانی های تولید موسیقی رو (که البته حالا خودشون روزده بودند به اون راه) مهمون کرده بود.

با آرامش سینه صاف کرد و به جیب های شلوارش دست زد. می دونست که هیچی اون تو نیست که بتونه به او کمک کنه. دست چپش رو گذاشت روی کیفی که به شونه ی چپش آویزون بود. دست بی بدن فشارش رو بر شونه ی راست فورد زیاد کرد.

بارمن گفت «خودتون بهتر می دونین که من تو این محل یه اسم ورسمی دارم.» فورد به خودش گفت، دیگه تموم شد. راه دیگه ای نمونده بود. فورد آیین و مقررات رو رعایت کرده بود. تمام سعی خودش رو کرده بود تا صورت حسابش رو پرداخت کنه اما موفق نشده بود. حالا زندگیش در خطر بود.

با خونسردی گفت «اگه اسم و رسم تون براتون مهمه...»

به سرعت برق کیفش رو باز کرد، یه نسخه از راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها و کارت شناساییش رو از توش درآورد و گذاشت روی پیشخان. روی کارت شناسایی نوشته شده بود که فورد پریفکت پژوهشگر میدانی کتاب راهنمای کهکشان و تأکید کرده بود که حق نداره اون کاری رو بکنه که داشت می‌کرد.

ادامه داد «یه معرفی خوب از بارتون می‌خواین؟»

بارمن خشکش زد. پنجه‌های طوطی در شیارهایی که به وجود آورده بود خشک شد. دست بی‌بدن فشارش رو کم کرد.

بارمن با لب‌هایی خشک شده و صدایی که به زحمت درمی‌اومد گفت «بله قربان. دست‌تون درد نکنه.»

@ElimoBooks

راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن‌ها مؤسسه‌ی بسیار قدرتمندیه. اون قدر قدرتمند که لازم شده برای هیئت تحریریه‌ی اون قوانین و مقررات خاصی وضع بشه تا از قدرت مؤسسه سوءاستفاده نکنند. برای مثال هیچ پژوهشگر میدانی راهنمای کهکشان حق نداره در ازای نوشتن مدخل‌های مثبت درباره‌ی جایی تخفیف و خدمات ویژه بگیره، به جز در موارد زیر:

الف. بعد از این که پژوهشگر میدانی تمام سعی خودش رو کرده باشه تا هزینه‌ی خدمات رو به نحو معمولی پرداخت کنه.

ب. زندگی پژوهشگر میدانی در خطر باشه. یا؛

پ. پژوهشگر میدانی واقعاً این خدمات رو بخواد.

استناد به تبصره‌ی پ برابر بود با بازپرداخت بخشی از خدمات به هیئت تحریریه. به همین دلیل فورده عادت کرده بود همیشه به تبصره‌های الف و ب استناد کنه.

فورد با قدم‌های سریع از خیابون رد می‌شد.

هوا سنگین و خفه‌کننده بود اما فورد از این هوا خوشش می‌اومد. هوای سنگین و خفه‌کننده‌ی شهرهای بزرگ. پُر از بوهای بد و تحریک‌کننده، پُر از موسیقی‌های خطرناک و پُر از صدای دورِ آژیر یگان‌های پلیس که باهم در حال جنگ بودند.

فورد کیفش رو در دست چرخوند. حاضر بود تا با اون هر کسی رو، که قصد

قاییدن کیف رو داشت، کتک بزنه. کیف حاوی همه‌ی چیزهایی بود که فوردد داشت، که البته چیزهای زیادی نبودند.

یه لیموزین با سرعت زیاد از خیابون رد شد، ویراژ داد تا به یه کپه آشغال، که وسط خیابون برای خودش می‌سوخت، برخورد نکنه و با این کار یه قاطر بیچاره رو که داشت راه خودش رو می‌رفت حسابی ترسوند. قاطر پرید کنار، خورد به ویرترین یه عطاری، چند قدم سکندری خورد و خودش رو به قصد انداختن تویه رستوران ایتالیایی چون می‌دونست اون جا ازش عکس می‌گیرند و بهش غذا می‌دن.

فوردد به سمت شمال حرکت کرد. فکر کرد که احتمالاً به سمت فرودگاه سفینه‌های فضایی حرکت می‌کنه اما قبلاً هم این فکر رو کرده بود. می‌دونست که از منطقه‌ای از شهر رد می‌شه که در اون برنامه‌های مردم خیلی زود تغییر می‌کنه.

صدایی از درگاه دری گفت «می‌خوای یه کم خوش بگذرونی؟»

فوردد گفت «تا اون جایی که خبر دارم، همین الان هم بهم خوش می‌گذره.»

صدای دیگه‌ای پرسید «پول داری؟»

فوردد خندید. برگشت، کف خالی دست‌هاش رو نشون داد و گفت «آخه

به ریخت من می‌خوره که پول دار باشم؟»

دختره گفت «نمی‌دونم. شاید بله. شاید نه. شاید بعداً پول دار بشی. من خدمات

خاصی به آدم‌های پول دار ارائه می‌دم.»

فوردد با علاقه و احتیاط پرسید «واقعاً؟ چه خدماتی؟»

«به‌شون می‌گم که اشکالی نداره که پول دارن.»

صدای شلیک گلوله از پنجره‌ی بالای سر اون‌ها بلند شد. چیز مهمی نبود فقط

یه نوازنده‌ی گیتار باس بود که کشته شد چون برای سومین بار پیانی ملودی آهنگی رو

اشتباه زده بود. در هان اولد سیتی تو سر سگ بزنی نوازنده‌ی گیتار باس در می‌آد و

برای همین زندگی‌شون ارزش زیادی نداره.

فوردد از حرکت باز ایستاد و به در نزدیک شد. گفت «چی به‌شون می‌گی؟»

دختر خندید و از سایه‌ی در بیرون اومد. بلندقد بود و خجالتی. نوعی از

خجالت که اگه قلقلش رو بلد باشی خیلی به درد می‌خوره.

گفت «کار اصلی من همین‌ه. من کارشناسی ارشدم رو تورشته‌ی اقتصاد اجتماعی گرفتم و حرف‌هام خیلی قانع‌کننده‌ن. مشتری‌هام خیلی از کارم خوش‌شون می‌آد. مخصوصاً تو این شهر.»

فورد گفت «گوشنارک.» این یه کلمه‌ی خاص بتلجویسی^۱ بود که فورد وقتی به زبون می‌آورد که می‌دونست باید یه چیزی بگه اما نمی‌دونست چی.

نشست روی یه پله و یه بطر جانکس اسپیریت و یه حوله از کیفش درآورد. در شیشه روباز و سر بطری رو با حوله پاک کرد. این عمل اثر معکوس داشت: محتوای بطری در آن واحد میلیون‌ها باکتری رو که روی یه بخش کثیف و بوگندوی حوله یه تمدن پیچیده و خیلی مُدرن بنیان گذاشته بودند، درجا کشت.

یه قُلپ خورد و گفت «می‌خوری؟»

دختر شونه‌هاش رو بالا انداخت و بطری رو از دست فورد گرفت. مدتی در صلح و صفا کنار هم نشستند و به آژیر دزدگیرهایی گوش دادند که از چند خونه پایین‌تر بلند شده بود.

فورد گفت «اتفاقاً من از جایی کلی پول طلبکارم. اگه اون پول به دستم رسید می‌تونم پیام سراغت؟»

دختر گفت «معلومه. من همین جا‌هام. چه قدر طلبکاری؟»

«به اندازه‌ی پونزده سال حقوق.»

«برای چه کاری؟»

«نوشتن یه جمله.»

دختر گفت «یا زارکوان^۲. حالا ببینم، نوشتن کدوم کلمه از این جمله اون قدر طول کشیده؟»

«اولین کلمه. اون رو که نوشتم بقیه‌ی کلمات یه بعد از ظهر، بعد از ناهار، خودشون به ذهنم رسیدن.»

یه ست درامز الکترونیکی بزرگ از پنجره بالای سرشون به بیرون پرتاب شد، کنار پای اون‌ها به زمین خورد و خوردو خمیر شد.

چند دقیقه بعد مشخص شد که یه یگان پلیس به عمد آژیرهای یه دزدگیر روراه انداخته بود تا یه یگان دیگه‌ی پلیس رو توتله بندازه. چند خودرو پلیس نزدیک و متوجه شدند که هلی‌کوپترهایی که بالای سرشون در پروازند به اون‌ها تیراندازی می‌کنند. فوراً مجبور بود فریاد بزنه تا صداسش میون آژیرها و صدای تیراندازی‌ها به گوش دختر برسه.

گفت «البته من بیشتر از یه جمله نوشتم. خیلی بیشتر. اما همه‌ش رو حذف کردن. گفتن جا نیست.»

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها رو از کیفش بیرون آورد. جیغ زد «بعدش اون سیاره‌ای که درباره‌ش نوشته بودم نابود شد. واقعاً کار مفیدی کردم، نه؟ اما به هر حال حقوقم رو طلب‌کارم.» دختر با فریاد گفت «تو برای این کار می‌کنی؟» «آره.»

«چه خوب.»

فورد جیغ زد «می‌خوای ببینی چی نوشتم؟ قبل از این که کاملاً پاک بشه؟ تغییرات جدید امشب آپ‌لود می‌شن. یه نفر شستش خبردار شده سیاره‌ای که من درباره‌ش نوشته بودم نابود شده. در چند به‌روزرسانی قبلی یه جوری از زیر دست‌شون دررفته بود. اما بالاخره یه موقعی می‌فهمیدن.» «دیگه کم‌کم نمی‌شه به صحبت ادامه داد.»

«چی؟»

دختر شونه‌هاش رو تکون داد و به بالا اشاره کرد. بالای سرشون هلی‌کوپتری در پرواز بود که انگار با یه گروه موسیقی درگیر شده بود. دود از ساختمون بلند می‌شد. مسئول صدای گروه بیرون پنجره با دست‌هاش به تاقچه آویزون شده بود و گیتاریست دیوونه‌شده‌ی گروه با گیتاری آتشین به انگشت‌های او ضربه می‌زد. هلی‌کوپتر به هر دوشون شلیک می‌کرد.

«بریم به جای دیگه؟»

از سروصدا دور شدند. به یه گروه تناتر خیابونی برخوردند که سعی می کرد تناتری درباره ی مشکلات شهری اجرا کنه اما بعد منصرف شد و رفت به سمت رستوران ایتالیایی که چند دقیقه پیش قاطر وارد اون شده بود. فورد تمام مدت دکمه های جست و جوی راهنمای کلهکشان رو فشار می داد. پیچیدند تو یه کوچه فرعی. فورد نشست روی یه سطل آشغال. اطلاعات روی صفحه ی مانیتور ظاهر شد.

به نوشته ی خودش رسید. «کری زمین: بیشترش چیز خاصی نیست.»

در همون لحظه چند پیام سیستم عامل روی مانیتور ظاهر شدند.

فورد گفت «شروع شد.»

یه پیام گفت «منتظر بمانید. نوشته ها به کمک مادون اتر به روز می شوند. این نوشته تغییر خواهد کرد. سیستم برای ده ثانیه خاموش می شود.» ته کوچه یه لیموزین خاکستری رنگ نگه داشت.

دختر گفت «بین. هر وقت پول داشتی برگرد. من کار دارم. اون جا به من احتیاج

دارن. من باید برم.»

صبر نکرد تا فورد اعتراضش رو به زبون بیاره. او رو غمگین، نشسته بر سطل آشغال، تنها گذاشت. فورد خودش رو حاضر کرده بود تا شاهد نابود شدن پونزده سال کارش بشه.

در خیابون اوضاع کمی آروم شده بود. زدو خورد یگان های پلیس به مناطق دیگه ی شهر کشیده شده بود، اعضای باقی مونده ی گروه موسیقی تصمیم گرفته بودند که با اختلافات نظری شون درباره ی موسیقی کنار بیان و هر کدوم شون تنها به راه خودش ادامه بده. گروه تناتر خیابونی با قاطر از رستوران ایتالیایی بیرون اومده بود. اعضای گروه به قاطر گفته بودند که او رو می برند به یه بار دیگه، به باری که با احترام با او برخورد بشه. یه لیموزین خاکستری کنار خیابون پارک کرده بود.

دختر به سمت لیموزین می دوید.

روشن شدن دوباره‌ی مانیتور راهنمای کهکشان چهره‌ی فوردرود در تاریکی
کوچه روشن کرد. چشم‌های فوردرود از تعجب گرد شدند.

فوردرود انتظار داشت که متنش پاک شده باشه. انتظار داشت که چیزی نبینه.
اما به جای اون کلی جمله و پاراگراف جلو چشم‌هاش ظاهر شدند: مدخل‌های
بی‌شمار، اعداد، آمار، عکس، توصیف‌های زیبا از موج‌سواری در استرالیا، از
ماست‌های مخصوص و پُرچرب در جزایر یونان. مدخل‌هایی درباره‌ی رستوران‌هایی
در لس‌آنجلس که آدم باید از غذا خوردن در اون‌ها پرهیز کنه، درباره‌ی مبادله‌های
ارزی در استامبول که آدم باید از شون پرهیز کنه، درباره‌ی هوای لندن که آدم باید کلاً
ازش پرهیز کنه. درباره‌ی هزار و یک بار در هر گوشه و کنار کره‌ی زمین. صفحه پشت
صفحه. همه‌ی متن‌هایی که در این پونزده سال نوشته بود.

فوردرود از هیچی سر در نمی‌آورد. مدخل‌ها رو ورق زد و چندتا شون رو خوند:

چند راهنمایی به درد بخور برای موجودات فضایی در نیویورک:

هر جا که می‌خواید به زمین بشینید. سنترال پارک، هر جا، فرقی نمی‌کنه. برای
هیچ کس مهم نیست، یا اصلاً کسی نمی‌فهمه.

زنده موندن: برای پول در آوردن راننده‌ی تاکسی بشید. شغل یه راننده‌ی تاکسی
در نیویورک اینه که بایه ماشین گنده و زردرنگ، که اسمش تاکسیه، آدم‌ها رو به
مقصدشون برسونه. نگران نباشید که بلد نیستید این ماشین رو برونید یا به زبون
نیویورکی‌ها مسلط نیستید یا از جغرافیای منطقه هیچ خبری ندارید یا اصلاً از
کل سیستم ساختاری فیزیکی سر در نمی‌آرید و دوتا آتن سبز روی کله‌تون سبز
شده. باور کنید، همه‌ی این‌ها اصلاً مهم نیست و باعث نمی‌شه که کسی به شما
مشکوک بشه.

اگه بدن‌تون حسابی عجیب و غریبه اون رو در خیابون در ازای پول به دیگران
نشون بدید.

موجودات دوزیست منظومه‌های سوولینگ، نوکسیوس یا ناوسالیا^۱ در رودخونه‌ی ایست ریور^۲ خیلی حال خواهند کرد. می‌گن مواد مغذی این رودخونه از هر لجنِ اعلای ساخت آزمایشگاه بیشره.

کیف کردن در نیویورک خیلی مهمه. البته آدم نمی‌تونه درست و حسابی کیف کنه مگر این‌که سلول‌های مغزیش رو با مواد مخدر به فنا بده...

فورد دکمه‌ای رو فشار داد که اسمش از «استندبای ارتباطی» به «حاضر به استراحت» تغییر کرده بود و در زمان‌های خیلی قدیم اسمی ساده و عصر حجری داشت: «خاموش».

فورد نابودی کروی زمین رو دیده بود. با چشم‌های خودش دیده بود یا بهتر بگیم با چشم‌هایی که از انفجار نور کور شده بودند. با پاهای خودش حس کرده بود که زمین در پرتو اشعه‌های انرژی وحشتناکی که از سفینه‌های زردرنگ و گونی ساطع می‌شدند، به لرزه درآمده و تیکه‌تیکه شده بود. پنج ثانیه پس از لحظه‌ای که فورد فکر کرده بود آخرین لحظه‌ی زندگی اوست، با تمام اتم‌های بدنش تأثیر اشعه‌های تبدیل ماده رو حس کرده بود که حال آدم رو به هم می‌زنند. حس کرده بود که اوو آرتور چگونه مانند برنامه‌های رادیویی به فضا ارسال شده بودند.

اشتباهی در کار نبود. اشتباه ممکن نبود. کروی زمین قطعاً و بدون شک و تردید نابود و در زمان و مکان محو شده بود.

اما گزارش فورد درباره‌ی کروی زمین در جدیدترین نسخه‌ی راهنمای کهکشان منتشر شده بود. دوباره کتاب رو روشن کرد و از تعجب سر تگون داد.

ناگهان پاسخ معما رو یافت. اتفاق عجیبی در آستانه‌ی وقوع بود و فورد دوست داشت اون جایی باشه که اتفاقات عجیب رخ می‌دن تا اون‌ها رو تجربه کنه.

کتاب راهنمای کهکشان رو چپوند تو کیفش و به سمت خیابون راه افتاد.

رفت به سمت شمال. از کنار لیموزین خاکستری‌رنگی رد شد که کنار خیابون

1. Swulling, Noxios, or Nausalia

۲. East River؛ تنگه‌ای در نیویورک.

پارک شده بود. صدای لطیفی رو شنید که می گفت «اشکالی نداره عزیزم. هیچ اشکالی نداره. فقط باید یاد بگیري ازش لذت بيري. ببين. سیستم اقتصادی جوری بنا شده که...»

فورده لبخند زد. ساختمان های دوروبر در آتش می سوختند. فورده هلی کوپتر پلیس پیدا کرد که وسط خیابون نشسته بود و هیچ کس به اون توجه نمی کرد. قفل درش رو شکست و سوار شد. نشست روی صندلی خلبان، کمربندش رو بست و با هزار زحمت هلی کوپتر رو از زمین بلند کرد. از بالای ساختمان های شهر و از دود و آتشی که از اون ها بلند می شد، رد شد.

تمام آژیرهای هلی کوپتر به صدا دراومده بودند و مسلسل های هلی کوپتر بی هدف به ابرها شلیک می کردند.

با این همه فورده دقیقه بعد هلی کوپتر رو به زحمت در فرودگاه سفینه های فضایی شهر فرود آورد.

هلی کوپتر آسیب زیادی ندیده بود و فورده موفق شد اون رو با یه بلیت بیزنس کلاس سفینه ای تاخت بزنه که سیاره رو به زودی ترک می کرد. وارد سفینه شد و روی صندلی بزرگ و راحتش نشست.

به خودش گفت، خوش خواهد گذشت. سفینه با سرعتی سرسام آور و بی صدا از خلأ غیر قابل تصور فضا عبور کرد. پرسنل خدماتی سفینه در بیزنس کلاس غوغا می کرد.

هر دفعه که مهمان داران زیبا روی سفینه از کنارش رد می شدند به هر چیزی که تعارف می کردند نه نمی گفت.

فورده دوباره با لبخندی نیمه بشاش و وبا حالتی نیمه شیدا کتاب راهنمای کهکشان رو درآورد و به متن های خودش درباره ی کره ی زمین نگاه کرد که به طرزی مرموز دوباره ظاهر شده بودند. کلی کار ناتمام پیش رو داشت و حالا این امکان رو یافته بود تا کارش رو تموم کنه. خیلی خوشحال بود که زندگی این فرصت رو بهش داده و براش یه هدف جدید و جدی تعریف کرده.

ناگهان به این فکر افتاد که آرتور دنت کجاست و هر جا که هست از این ماجرا خبر داره یا نه.

آرتور دنت هزار و چهارصد و سی و هفت سال نوری دورتر در یه ماشین ساب روی صندلی جلو کنار راننده نشسته و خیلی مضطرب بود.

پشت سر او، روی صندلی عقب دختری نشسته بود که حواس آرتور رو پرت کرده و باعث شده بود تا سرش هنگام سوار شدن به در ماشین بخوره. آرتور نمی‌دونست که دختر حواس او رو به این دلیل پرت کرده که پس از سال‌ها دختری از نژاد خودش رو می‌بینه یا دلیل دیگه‌ای در کار بود، اما هر چی بود دختر ذهن آرتور رو حسابی مغشوش کرده بود. به خودش گفت، مسخره‌ست. آروم بگیر. با معقول‌ترین صدای درونی‌ای که داشت به خودش گفت، حالت خوب نیست، مغزت درست کار نمی‌کنه. همین چند ساعت پیش با اتواستاپ از صد هزار سال نوری رد شدی، نصف کهکشان رو طی کردی، خسته‌ای، گیج‌وویجی و سردرگم. آروم بگیر، هول نشو، سعی کن نفس‌های عمیق بکشی.

روی صندلی به سمت عقب برگشت. دوباره گفت «مطمئنم که حالش خوبه؟»

دختر به نظر آرتور بی‌نهایت زیبا و محسوس‌کننده بود. اما جز این چیز دیگه‌ای درباره‌ی دختر دستگیرش نشده بود. نمی‌دونست قدبلنده یا کوتاه‌قد، چند سالشه یا موهاش دقیقاً چه رنگیه. متأسفانه نمی‌تونست از دختر چیزی بپرسه چون کاملاً بی‌هوش بود.

برادرِ دختر شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت «فقط قرص بهش دادن.» نگاهش رو از جاده برنداشت.

آرتور با لحنی نگران پرسید «یعنی اشکالی نداره؟»

«برای من یکی نداره.»

آرتور گفت «اوکی.» پس از چند لحظه فکر کردن اضافه کرد، «اِهههم.»

گفت‌وگو تا این جا به گونه‌ای فاجعه‌وار بد پیش رفته بود.

پس از سلام و علیک چند ثانیه‌ی نخست آرتور و راسل^۱ (نام برادرِ دخترِ زیبا راسل بود. نامی که آرتور رو به یاد مردانی قوی‌هیکل با سبیل بور و موهای بورتر و سشوارکشیده‌ای می‌نذاخت که آگه جلوشون رونمی‌گرفتی کت و شلوارهای مخملی زشت و پیراهن‌های زشت‌تری به تن می‌کردند و دم‌به‌ساعت دربارهی بازی‌های بلیارد نظر می‌دادند) به این نتیجه رسیده بودند که اصلاً از هم خوش‌شون نمی‌آد.

راسل قوی‌هیکل بود. سبیلش بور بود و موهای بورترش رو با سشوار خشک کرده و به عقب‌شان زده بود. البته آگه بخوایم صادق باشیم — که آرتور علاقه‌ای نداشت که در این موقعیت صادق باشه — قیافه‌ی آرتور هم خیلی بهتر نبود. آدم نمی‌تونه صدها هزار سال نوری سفر کنه، بیشتر این وقت رو در محل حمل‌بار بگذرونه و کمی ژنده به نظر نرسه. آرتور خیلی ژنده به نظر می‌رسید.

ناگهان راسل گفت «فکر نکنی رو مواده‌ها.» جمله رو جوری ادا کرد که انگار مطمئن بود که یکی دیگه تو این ماشین رو مواده‌ست. «داروی آرام‌بخش بهش دادن.» آرتور گفت «این که خیلی بده.» دوباره سرش رو به عقب و به سمت دختر برگردوند. دختر به گونه‌ای نامحسوس تکون خورد، سرش افتاد روی شونه‌ش و موهای تیره‌رنگ چهره‌ش رو پوشوند.

«چه‌شه؟ مریضه؟»

راسل گفت «نه. فقط عقلش رو کامل از دست داده.»

آرتور وحشت‌زده گفت «چی؟»

«زده به سرش. کلاً عقلش رو تعطیل کرده. دارم می‌برمش تیمارستان تا یه بار دیگه سعی کنن. آخرین دفعه که مرخصش کردن هنوز فکر می‌کرد یه جوجه تیغیه.» «جوجه تیغی؟»

اون طرف جاده از پشت پیچ سروکله‌ی یه ماشین پیدا شد که به سمت اون‌ها می‌رفت و هنگام سبقت اون‌ها رو مجبور کرد که ماشین‌شون رو کمی به سمت

جاده خاکی منحرف کنند. راسل بوق زد و فحش داد. انگار خشمگین شدن حالش رو بهتر کرده بود.

کمی آروم تر که شد ادامه داد «حالا جوجه تیغی که نه. چه می دونم. یعنی آگه فکر می کرد جوجه تیغیه همه چی راحت تر بود. وقتی کسی فکر می کنه جوجه تیغیه تنها کاری که آدم باید بکنه اینه که یه آینه و چندتا عکس از یه جوجه تیغی بده دستش و بهش بگه برو یه کم درباری این ماجرا فکر کن و وقتی حالت بهتر شد برگرد. می خوام بگم از منظر پزشکی ماجرا ساده تره. اما مثل این که مشکل فنی با این چیزها حل نمی شه.»

«فنی؟»

«می دونین برای کریسمس چی بهش هدیه دادم؟»

«نه.»

«دایرة المعارف پزشکی.»

«چه هدیه ی خوبی.»

«آره، می دونم. هزارتا مرض و بیماری توش ثبت شده. براساس حروف الفبا.»

«گفتید اسمش فنیه؟»

«آره. بهش گفتم یکیش رو انتخاب کن. همه ی این بیماری ها علاج دارن. همه شون یه درمان و دارویی دارن. اما نه. خانوم باید یه چیز خاص باشه. فقط برای این که زندگی رو به آدم زهر کنه. تو مدرسه هم همین بود. می دونین چی می گم؟»

«تو مدرسه؟»

«آره. تو بازی هاکی افتاد زمین و یه استخونش شکست که هیچ کس به عمرش

نشنیده بود.»

آرتور با لحنی که شک و تردید در اون موج می زد گفت «می فهمم. دردسر ایجاد می کنه.» از این که اسم دختر فنی بود حالش یه کم گرفته شده بود. نامی ساده و پیش پا افتاده، نامی افسرده حال و لوس. نامی که یه عمه ی پیر و ترشیده برای خودش انتخاب می کنه چون نمی خواد مردم فینلا^۱ صداش کنند.

راسل ادامه داد «نه که دلم به حالش نسوخت. فقط کلی در دسر ایجاد کرد. ماه‌ها می‌لنگید.»

از سرعت ماشین کم کرد.

گفت «این خروجی شماسه، مگه نه؟»

آرتور پاسخ داد «نه. شش هفت کیلومتر جلوتره. آگه مشکلی نیست.»

راسل مکث کوتاهی کرد تا نشون بده که مشکلی هست.

بعد گفت «اوکی.» دوباره گاز داد.

خروجی واقعاً خروجی آرتور بود. اما آرتور نمی‌تونست قبل از این که اطلاعات بیشتری درباره‌ی این دختر به دست بیاره ماشین رو ترک کنه. دختری که حتا در حال بی‌هوشی نیز عقل و هوش آرتور رو برده بود. دوتا خروجی بعدی هم به خونه‌ش راه داشت.

هر سه خروجی به دهی می‌خوردند که خونه‌ی آرتور اون جا بود. آرتور درباره‌ی این که چه چیزی اون جا در انتظارشه تردید داشت. سر راه در تاریکی شب از ساختمان‌ها، علامت‌ها و چیزهای معمولی‌ای رد شده بودند که تن آرتور رو لرزونده بودند. لرزشی که فقط وقتی سراغ آدم می‌آد که چیزهای خیلی خیلی معمولی رو می‌بینه که ذهنش آمادگی دیدن اون‌ها رو نداره.

آرتور حساب کرده بود که به زمان خودش هشت سال تو راه بوده. هشت سال رو در سیاره‌های ناشناخته‌ای گذرونده بود که دور ستاره‌های ناشناخته‌تر می‌چرخیدند. اما آرتور اصلاً نمی‌تونست حدس بزنه که روی کروی زمین، که قرار نبود این جا باشه، چند سال گذشته. از این که در این مدت چه اتفاق‌هایی در کروی زمین افتاده هم هیچ تصویری نداشت.

هشت سال پیش، طرف‌های ظهر، کروی زمین نابود شده بود، کاملاً نابود شده بود. سفینه‌های زرد رنگ و گونی اون رو نابود کرده بودند. سفینه‌هایی که جوری در آسمون اون ظهر معلق بودند که انگار قانون جاذبه یه قانون پیش پا افتاده در یه بخش نامهی اداره و شکستن قانون جاذبه با پارک کردن در محل پارک ممنوع فرقی نداره.

راسل گفت «توهمات.»

آرتور به خودش اومد. «چی؟»

«می‌گه دچار یه توهم عجیبیه. این توهم که در دنیای واقعی زندگی می‌کنه. فایده نداره بهش بگی که واقعاً در دنیای واقعی زندگی می‌کنه چون بهت جواب می‌ده که دقیقاً به همین دلیل توهماتش عجیبیه. شما رو نمی‌دونم اما این جور گفت‌وگوها اعصاب من رو خورد می‌کنه. بابا یه قرصی بهش بدین و برین آبجوتون رو بخورین. یه چیزهایی دیگه از تحمل آدمی خارجه.»

آرتور پیشونیش رو چین انداخت. برای چندمین بار. گفت «بعله...»

«هی خواب و خیال و کابوس. دکترها می‌گن در امواج مغزش نوسانات دیده

می‌شه.»

«نوسانات؟»

فنی گفت «این.»

آرتور به سرعت به عقب برگشت و به فنی خیره شد. چشم‌هاش باز بود اما همچنان بی‌هوش بود. انگار چشم‌هاش چیزهایی رو می‌دیدند که در ماشین نبود.

فنی چندبار پلک زد، سرش رو تکون داد و دوباره خوابش برد.

آرتور با نگرانی پرسید «چی گفت؟»

گفت «این.»

«این "چی"؟»

«چه می‌دونم. من از کجا بدونم؟ این جوجه تیغی. این شومینه. این ستون دیوار. بابا دختره دیوونه‌ست. گفتم که.»

«مثل این که زیاد براتون مهم نیست.» آرتور سعی کرد این جمله رو تا حد ممکن بی‌طرفانه بیان کنه اما زیاد موفق نشد.

«بین داداش...»

«ببخشید. به من ربطی نداره. نمی‌خواستم به شما توهین کنم.» به دروغ گفت «می‌دونم که براتون مهمه. معلومه. شما هم باید یه جوری با ماجرا کنار بیاین. باید من رو ببخشید. از سحابی سراسب تا این جا با اتواستاپ اومدم.»

خشمگین از پنجره به بیرون نگاه کرد.

عجیب بود. در این شبی که به سیاره‌ش بازگشته بود، سیاره‌ای که فکر می‌کرد برای همیشه نابود شده، ده‌ها فکروخیال در ذهنش باهم می‌جنگیدند. اما این دخترِ عجیب، که هیچ‌چیزی درباره‌ش نمی‌دونست، ذهن آرتور رو بیشتر از همه مشغول و گیج کرده بود.

فقط این که به آرتور گفته بود «این». و این که آرتور از برادرش اون قدر متنفر بود که حتا نمی‌خواست به دست وگون‌ها بیفته.

تند گفت «این نوساناتی که گفتین...»

«بین داداش. این خواهر منه. اصلاً نمی‌دونم چرا دارم با شما درباره‌ش حرف می‌زنم.»

«بعله. حق با شماست. شاید بهتر باشه من رو این جا پیاده کنین. این...»
در همون لحظه توفانی که ازش گذشته بود دوباره شروع شد. چند صاعقه آسمون رو روشن کردند. چیزی که از آسمون می‌بارید بارون نبود. بیشتر به اقیانوس اطلس شباهت داشت که وارونه و از یه صافی رد می‌شه.

راسل فحش رو کشید به زمین و آسمون و چند ثانیه با تمرکز به رانندگی ادامه داد. انگار همه‌ی آب‌های جهان بر سر اون‌ها می‌بارید. راسل گاز داد و از یه کامیون سبقت گرفت که روش نوشته شده بود: «حمل و نقل مک‌کنا». توفان ضعیف شد و اعصاب راسل آرام‌تر.

گفت «داستان موقعی شروع شد که اون مأمور سیارو تو دریایچه پیدا کردن. همون دوره‌ای که همه اون پندارهای پریشون و توهمات رو داشتن. یادتونه که؟»
آرتور یه لحظه فکر کرد که برای راسل تکرار کنه که تازه با اتواستاپ از سحابی سر اسب اومده و به این دلیل و دلایل دیگه‌ای که به دلیل اول ربط دارن از اتفاقات جدید کروی زمین خبر چندانی نداره. اما دست آخر تصمیم گرفت که چیزی نگه و داستان رو پیچیده‌تر نکنه.

گفت «نه.»

«اون موقع بود که فنی دیوونه شد. تویه کافه نشسته بود. تو خیابونِ ریکمن ورث. نمی دونم اون جا چه غلطی می کرد. اما خلاصه اون جا بود که دیوونه شد. می گن که از جاش بلند شده، با آرامش اعلام کرده که یه کشف مهمی کرده یا یه چیز مهمی بهش الهام شده. سکندری خورده، چشم هاش گشاد شده، دادو بیداد راه انداخته و افتاده روی یه ساندویچ تخم مرغ.»

آرتور با لحن خشکی گفت «متأسفم.» سعی کرد بحث رو به جاهای جالب بکشونه. «اون مأمور سیا تو دریاچه چه کار می کرد؟»

«بالا و پایین می رفت. می خواستی چه کار کنه؟ مُرده بود دیگه.»

«اما...»

«ای بابا. کل ماجراها یادتون نیست؟ توهمات. همه می گفتن اثرات آزمایش های سیا با مواد مخدره. یه تئوری مزخرفی بود که می گفت به جای این که به یه کشور حمله کنی، خیلی ساده تر و ارزون تر اینه که تو ذهن ساکنانش این توهم رو جا بندازی که به کشورشون حمله شده.»

آرتور با صدایی ضعیف پرسید «منظورتون چه توهماتی...»

«یعنی چی چه توهماتی؟ بابا ماجرای اون سفینه های عظیم و زرد رنگ رو می گم. همه یهو دیوونه شدن و فکر کردن که قراره بمیرن. بعد که اثر مواد مخدر کم شد سفینه ها ناپدید شدن. البته سیا موضوع رو تکذیب کرد و این یعنی این که ماجرا حتماً درست بوده.»

سر آرتور گیج رفت. دستش دنبال چیزی گشت تا اون رو محکم بگیره. یه چیزی رو پیدا کرد و اون رو محکم گرفت. دهنش باز بسته شد اما چیزی نگفت. راسل ادامه داد «به هر حال. اثر این مواد، حالا هر چی که بود، روی فنی از بین نرفت که نرفت. من گفتم از سیا شکایت کنیم اما یه دوست وکیلیم گفت که فایده نداره. گفت مثل اینه که بخوای با موز به تیمارستان حمله کنی.»

شونه هاش رو بالا انداخت.

آرتور به زحمت گفت «وگونها... سفینه های زرد... ناپدید شدن؟»

راسل گفت «معلومه. توهم بودن دیگه.» نگاه غریبی به آرتور انداخت. «یعنی می‌خواین بگین که هیچ‌کدوم از این ماجراها یادتون نیست؟ مگه کجا بودین تمام این مدت؟»

آرتور اون قدر از این سؤالِ بجا شوکه شد که از روی صندلیش بالا پرید. راسل فریاد زد «شت!» ماشین لیز می‌خورد و راسل سعی می‌کرد کنترلش کنه. ماشین به سمت مخالف رفت و بعد به سمت جاده‌خاکی و درخت‌های کنار جاده. آخر سر راسل موفق شد ماشین رو نگه داره. سرفنی خورد به صندلی راسل. آرتور با وحشت به عقب نگاه کرد.

پرسید «حالش خوبه؟»

راسل با خشم موهای سشوار کشیده‌شده‌ش رو مرتب کرد. به سبیل بورش دست کشید. به سمت آرتور برگشت.

گفت «می‌شه خواهش کنم ترمزدستی رو ول کنی؟»

از این جا تا ده آرتور حدود هفت کیلومتر راه بود. دو کیلومتر تا اول خروجی جاده و پنج کیلومتر جاده‌ی فرعی که ماریپچ به سمت ده می‌رفت. راسل خشمگین بعد از ماجرای ترمزدستی قبول نکرده بود که آرتور رو تا سر خروجی برسونه.

ماشین سب با سرعت از کنار آرتور رد شد و آرتور بهت‌زده به‌ش نگاه کرد. مثل کسی که پنج سال آژگار فکر کرده کور شده و بعد از پنج سال یهو می‌فهمه که مشکل فقط کلاه بزرگی بوده که روی سرش گذاشته و جلو دید خودش رو گرفته.

سرش رو محکم تکون داد. امیدوار بود که با این کار یه واقعیت ساده‌ای که تا حالا نادیده گرفته شده بود بیفته سر جاش و به این جهان کاملاً سردرگم معنایی بده. اما اون واقعیت ساده، اگه اصلاً وجود داشت، این کار رو نکرد. آرتور به راه رفتن ادامه داد. حالا امیدوار بود که یه پیاده‌روی درست و حسابی و پاهای زخمی شده بر اثر این پیاده‌روی به‌ش کمک کنند تا به وجود و به سلامتی روحی خودش ایمان بیاره.

ساعت ده و نیم به ده رسید. از پنجره‌های بخار گرفته و چرب بار هورس اند گروم^۱ می‌شد ساعت دیواری‌ای رو دید که سال‌ها بود به دیوار بار آویزون بود و روی اون تصویر یه شتر مرغ دیده می‌شد که از یه لیوان بزرگ، آبجو گینس می‌خورد. این بار همون باری بود که اون روز نحس رو در اون سر کرده بود. همون روزی

که نخست خونه‌ی آرتور و سپس کل کره‌ی زمین نابود شد یا حداقل به نظر می‌رسید که نابود شده. نه، نظر مظر نداریم. واقعاً نابود شده بود. آگه کره‌ی زمین واقعاً نابود نشده بود پس آرتور در هشت سال گذشته کجا بود؟ مگه خودش و فورد نبودند که به کمک سفینه‌های زردرنگ و گون‌ها از نابودی زمین چون سالم به در برده بودند؟ همون سفینه‌هایی که به نظر اون مرتیکه‌ی نجسب، راسل، فقط توهم و خیالات ناشی از مواد مخدر بودند. اما از طرف دیگه آگه کره‌ی زمین واقعاً نابود شده بود، پس آرتور الان رو چی ایستاده بود؟

آرتور زد رو ترمز ذهنش تا رشته‌ی افکارش متوقف بشه. فایده‌ای نداشت به این ماجرا فکر کنه. به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید. بیست بار به این مسئله فکر کرده و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. این بار هم هیچ تفاوتی با دفعه‌های قبلی نداشت. دوباره از اول شروع کرد.

این همون باری بود که اون روز نحس رو در اون سر کرده بود. روزی که اون اتفاق، حالا هر چی که بود، رخ داده بود. دربارهی این اتفاق باید بعداً فکر می‌کرد. اتفاقی که...

هنوز افکارش هیچ نتیجه‌ای نداشتند.

دوباره از اول شروع کرد.

این همون باری بود که...

این یه بار بود.

باری که توش الکل سرو می‌شد. آرتور واقعاً به الکل احتیاج داشت.

آرتور به سمت بار راه افتاد. خوشحال بود که بالاخره به نتیجه‌ای رسیده، نتیجه‌ای که او رو خوشحال می‌کرد، حتا آگه اون نتیجه‌ای نبود که می‌خواست بهش برسه. از حرکت باز ایستاد.

سروکله‌ی یه سگِ تریپر موکوتاه سیاه‌رنگ از پشت یه دیوار کوتاه پیدا شد، آرتور رو دید و شروع کرد به پارس کردن.

آرتور این سگ رو می‌شناخت. خیلی خوب می‌شناخت. این سگ یکی از

دوست‌های آرتور بود که در تبلیغات کار می‌کرد. اسم این سگ گاکول از دنیا بی‌خبر^۱ بود چون موهای سیخ سرش مردم رو یاد رئیس جمهور امریکا^۲ می‌نداخت. سگ هم آرتور رو می‌شناخت. یا حداقل باید می‌شناخت. گاکول از دنیا بی‌خبر سگ خنگی بود. حتا بلد نبود از روی متن نما بخونه و برای همین بعضی‌ها با اسمش مشکل داشتند. اما هر چی که بود توانایی شناخت آرتور رو داشت. اما الآن انگار او رو نشناخته بود. موهای تنش سیخ شده بودند و جوری رفتار می‌کرد که انگار آرتور ترسناک‌ترین موجودیه که تو عمرش دیده.

رفتار گاکول از دنیا بی‌خبر آرتور رو به این فکر انداخت که یه بار دیگه به پنجره نگاه کنه. نه برای دیدن دوباره‌ی شتر مرغ، بلکه برای دیدن خودش. وقتی برای نخستین بار تصویر خودش رو در محیطی آشنا دید به این نتیجه رسید که سگ بیچاره حق داره.

سرور یخت و قیافه‌ی آرتور به چیزهایی شباهت داشت که کشاورزها از اون‌ها استفاده می‌کنند تا پرنده‌ها رو بترسونن. جای هیچ تردیدی نبود که اگه آرتور با این شکل و قیافه وارد بار می‌شد متلک‌هایی بارش می‌شد که از این هم بدتر بودند. از اون گذشته: بدون شک چندتا از آشناهای آرتور هم در بار بودند و همه‌شون آرتور رو با سؤال‌هایی بمباران می‌کردند که او در حال حاضر توانایی مواجهه با اون‌ها رو نداشت. مثلاً ویل اسمیتس^۳، صاحب گاکول از دنیا بی‌خبر، سگی که اون قدر خنگ بود که از برنامه‌ی آگهی تبلیغاتی‌ای که خود ویل تولید می‌کرد هم اخراج شده بود چون نتونسته بود تشخیص بده که کدوم کنسرو غذای سگ رو بیشتر دوست داره به‌رغم این که روی بقیه‌ی کنسروها روغن ماشین ریخته شده بود.

ویل حتماً در بار بود. سگش این جا بود. ماشینش هم بیرون بار دیده می‌شد. همون پورشه‌ی اس‌نُه‌صد و بیست و هشتی که روی شیشه‌ی عقبش یه نوشته چسبونده بود «ماشین دوم من هم یه پورشه‌ست». مرتیکه‌ی بی‌شعور.

1. Know-Nothing-Bozo

۲. اشاره دارد به رونالد ریگان، رئیس‌جمهور امریکا، در دهه‌ی هشتاد میلادی.

3. Will Smithers

آرتور به پورشه‌ی ویل خیره شد و متوجه چیزی شد که تا حالا از دیدش پنهون مونده بود.

ویل مثل بقیه‌ی حروم‌زاده‌های بی‌شعوری که در تبلیغات کلی پول پارو می‌کردند دوست داشت به رخ همه بکشد که ماشینش رو هر سال در ماه اوت عوض می‌کنه. به اطرافیانش می‌گفت که حسابدارش این پیشنهاد رو بهش کرده. حقیقت اما این بود که حسابدار ویل هر سال کلی با ویل بحث می‌کرد که این کار رو نکنه و به اون همه نفقه‌ای که باید پرداخت کنه فکر کنه اما ویل گوش نمی‌کرد. بگذریم. نکته‌ی مهم این بود که این ماشین همون ماشینی بود که آرتور می‌شناخت. تاریخ ثبت ماشین روی پلاک درج شده بود.

اگه فرض می‌کردیم که الان زمستون بود و فرض می‌کردیم که اون اتفاقی که بنابر محاسبات آرتور هشت سال پیش افتاده بود، در ماه سپتامبر رخ داده بود، از اون موقع تا حالا روی کره‌ی زمین حدود شش یا هفت ماه گذشته بود.

آرتور چند لحظه ساکت سر جاش ایستاد و گذاشت تا گاکول از دنیا بی‌خبر خودش رو به پای او بمالونه و پارس کنه. چیزی رو درک کرده بود که دیگه نمی‌تونست اون رو ندیده بگیره. شوکه شده بود. آرتور در سیاره‌ی خودش موجودی غریبه بود. هیچ کس، حتا اگه می‌خواست و سعی می‌کرد، نمی‌تونست داستانش رو باور کنه. نه تنها داستان آرتور کاملاً مزخرف و غیر قابل باور به نظر می‌رسید، بلکه با ساده‌ترین داده‌های قابل مشاهده نیز مغایرت داشت.

آیا این جا واقعاً کره‌ی زمین بود؟ آیا امکان نداشت که آرتور اشتباه فجیعی کرده باشه؟

بارِ روبه‌روش کاملاً آشنا بود. تک‌تک جزئیاتش برای آرتور آشنا بود: آجرها و رنگ پریده‌ی دیوارها، گرمای سنگین و پُرسروصدای درون بار، لامپ‌های تار، پیشخان‌هایی که ته‌مونده‌های آبجو به همه جاشون چسبیده بود و روشن پُر بود از جای آرنج آدم‌هایی که در بار آبجو می‌خوردند. همه‌ی این‌ها برای آرتور آشنا بود. همه‌ی این‌ها بخشی از خونه‌ی آرتور بود، بخشی از جهانش، بخشی از زندگی‌ش.

آرتور حتا این سگ بینوا رو هم می شناخت.

«گاگول از دنیا بی خبر!»

صدای ویل اسمیتس بود. آرتور باید زود تصمیم می گرفت. اگه سر جاش می موند کشف می شد و باید همه ی ماجراهای بعدی رو تحمل می کرد. اگه پنهان می شد ماجراها فقط عقب می افتادند. هوا خیلی سرد بود.

این خود ویل اسمیتس بود که تصمیم گیری آرتور رو ساده تر کرد. نه که آرتور از ویل بدش می اومد. ویل آدم بامزه ای بود. مشکل این جا بود که ویل به طرز نفس گیری بامزه بود. شغل او در تبلیغات باعث شده بود که ویل بدون وقفه به همه بگه که چه قدر بهش خوش می گذره و کاپشنش رو از کجا خریده. آرتور به این نکته فکر کرد و پشت یه کامیون پنهان شد.

«چی شده گاگول از دنیا بی خبر؟»

در بار باز شد و ویل بیرون اومد. یه کت چرمی مدل خلبانی تنش بود. از یکی از دوست هاش که تو لابر اتو آر تحقیقات جاده ای کار می کرد، خواسته بود که با ماشینش از روی کت چرمی رد بشه تا کت اون شکل و رنگی رو به خودش بگیره که ویل می خواست. گاگول از دنیا بی خبر از خوشحالی پارس کرد. حالا که به اندازه ی کافی توجه صاحبش رو جلب کرده بود با کمال میل آرتور رو فراموش کرد.

چندتا از دوست های ویل هم از بار اومدن بیرون و بازی همیشگی شون رو با گاگول از دنیا بی خبر از سر گرفتند. همه باهم سر گاگول فریاد زدند «کمونیست ها! کمونیست ها!»

سگ شروع کرد به پارس کردن و این ور و اون ور پریدن. انگار هار شده بود. ویل و دوست هاش خندیدند، سگ رو تشویق کردند، سوار ماشین هاشون شدند و در تاریکی شب گم.

آرتور به خودش گفت، خب، یه چیز معلومه. این همون سیاره ای که یادمه.

خونه‌ش هنوز سرجاش بود.

اصلاً نمی‌دونست چرا و چه جوری. آرتور تصمیم گرفته بود منتظر بشه تا بار خالی بشه و از صاحب بار خواهش کنه که برای یه شب بهش یه اتاق بده. و بعد تصمیم گرفته بود قبل از این کار بره و ببینه که خونه‌ش هنوز سرجاشه یا نه. خونه‌ش هنوز سرجاش بود.

آرتور با عجله کلید زاپاسش رو از زیر یه قورباغه‌ی سنگی که تو حیاط بود برداشت. در رو با عجله باز کرد چون با کمال تعجب صدای تلفنِ خونه رو شنید که زنگ می‌زد.

توراه خونه صدای ضعیفِ تلفن رو شنیده بود و وقتی فهمیده بود که صدا از خونه‌ش می‌آد شروع کرده بود به دویدن.

باید در رو به‌زور باز می‌کرد. کلی چیز پشت در بود: چهارده نامه‌ی عین هم که در اون‌ها از آرتور دعوت شده بود تا فرم تقاضای کارت اعتباری‌ای رو، که سال‌ها داشت، پُر کنه. هفده نامه عین هم که در اون‌ها (با تهدید) از آرتور خواسته شده بود تا قبض یه کارت اعتباری‌ای رو پرداخت کنه که نداشت، سی و سه نامه‌ی عین هم که آرتور در اون‌ها به عنوان شخصی باسلیقه و مطلع توصیف شده بود که می‌دونه از این دنیای آشفته و پیچیده چی می‌خواد و کجا می‌خواد بره و برای همین حتماً

خیلی علاقه داره که کیف پول زمختی رو بخره که نامه‌ها تبلیغش رو می‌کردند، و یه گریه‌ی هفت‌رنگ مُرده.

آرتور در روبه‌زور کمی باز کرد و وارد خونه شد. پاش خورد به یه کپه نامه که همه‌شون شرابی رو تبلیغ می‌کردند که هیچ شراب‌شناسِ مطلعی نمی‌تونست از اون بگذره، روی چندتا نامه لیز خورد که در اون‌ها مسافرت به ویلاهای سواحلِ فلان‌جا توصیه می‌شد، با قدم‌های بلند به سمت راه‌پله دوید، از پله‌ها بالا رفت، رسید به اتاق خوابش و دستش رو به سمت گوشیِ تلفن دراز کرد که زنگ تلفن قطع شد. آرتور نفس نفس‌زنان روی تخت سرد و نمورش ولو شد که بوی موندگی می‌داد. چند دقیقه مقاومت نکرد و گذاشت تا دنیا اون جوری که دلش می‌خواست دور سرش بچرخه.

وقتی دنیا به اندازه‌ی کافی دور سر آرتور چرخید و کیفش رو کرد و کمی آروم شد، آرتور دستش رو دراز کرد تا چراغ کنار تخت رو روشن کنه. انتظار داشت که چراغ روشن نشه. اما چراغ با کمال تعجب روشن شد. البته این امر با منطق آرتور جور درمی‌اومد. هر وقت آرتور پول برقش رو به موقع پرداخت می‌کرد اداره‌ی برق بدون تردید و بلافاصله برق خونه‌ش رو قطع می‌کرد. بنابراین منطقی و معقول به نظر می‌رسید که وقتی آرتور پول برقش رو پرداخت نکرده اداره‌ی برقِ برقِ خونه‌ش رو قطع نکرده. انگار هر وقت برای اداره‌ی برق پول می‌فرستادی فقط توجه اون‌ها رو به خودت جلب می‌کردی.

اتاق خوابش تقریباً همون جوری بود که یادش می‌اومد: آشفته‌بازاری که دومی نداشت. البته لایه‌ی گردوغباری که همه‌جا رو گرفته بود آشفستگی رو کمی پنهون می‌کرد. حوله‌های استفاده‌شده و کتاب‌ها و مجله‌های نیمه‌خونده‌شده روی زمین پهن بودند. جوراب‌های لنگه‌به‌لنگه روی لیوان‌هایی افتاده بودند که باقی‌مونده‌ی قهوه‌ی ته‌شون خشک شده بود. یه چیزی که قبلاً ساندویچی نیمه‌خورده بود به چیزی تبدیل شده بود که آرتور علاقه‌ای نداشت بدون‌ه دقیقاً چیه. به خودش گفت، اگه یه صاعقه به این‌جا بخوره می‌شه تکامل زندگی رو دوباره از اول دید.

فقط به چیز تو اتاقش تغییر کرده بود.

آرتور چند لحظه نتوانست تشخیص بده که این چیزی که تغییر کرده بود چی بود چون لایه‌ای از گردوغبار روی اون چیز رو هم گرفته بود. اما پس از چند لحظه چشم آرتور به اون چیز افتاد.

اون چیز کنار تلویزیون قراضه‌ی آرتور بود. تلویزیونی که باهاش فقط می‌شد کانال سخنرانی‌های دانشگاهی رو گرفت چون اگه این تلویزیون سعی می‌کرد چیزهای هیجان‌انگیزتری نشون بده درجا از کار می‌افتاد.

اون چیز به جعبه بود.

آرتور به آرنج‌هایش تکیه داد و به جعبه خیره شد.

جعبه‌ی خاکستری‌رنگی بود که کمی هم برق می‌زد. مکعبی بود به طول و عرض و ارتفاع سی سانتی‌متر. دورش به رویان ساده بسته شده بود که با به پایون ساده گره خورده بود.

آرتور از تخت بلند شد، به سمت جعبه رفت و حیرت‌زده به جعبه دست زد. این جعبه هر چی که بود به هدیه بود که تروتمیز بسته‌بندی شده و منتظر بود تا به نفر بازش کنه.

با احتیاط جعبه رو بلند کرد و به سمت تخت برگشت. گردو خاک روی جعبه رو پاک و گره رویانش رو کشید. در جعبه رو باز و به درونش نگاه کرد. به کره‌ی شیشه‌ای تو جعبه بود که تو کاغذ زرورق بسته‌بندی شده بود. کره رو با احتیاط از جعبه بیرون کشید. کره‌ی واقعی نبود چون بالاش باز بود. در واقع به تنگ بود. به تنگ ماهی قرمز.

تنگ از زیباترین شیشه‌ای ساخته شده بود که آرتور به عمرش دیده بود. شیشه کاملاً شفاف بود اما در آن واحد نقره‌ای‌رنگ. انگار از جنس اسلیت و بلور بود.

آرتور تنگ رو در دستش نگه داشت و اون رو چرخوند. یکی از زیباترین چیزهایی بود که تا حالا دیده بود. اما باز هم نمی‌فهمید این تنگ ماهی تو خونه‌ش چه کار می‌کنه. به داخل جعبه نگاه کرد اما به جز کاغذ زرورق چیز دیگه‌ای در اون نبود. روی جعبه هم چیزی نوشته نشده بود.

تنگ رو چندبار در دستش چرخوند. خیلی زیبا بود. خیلی خیلی زیبا بود. اما فقط یه تنگ ماهی بود.

با ناخن شستش به تنگ تلنگر زد. صدایی بم و دلنشین بلند شد. صدایی که طنینش از حد ممکن طولانی تر به نظر می رسید، حتا وقتی صدا خاموش شد انگار همچنان در فضا معلق بود. مثل صدای دریا.

آرتور سرمست از این طنین تنگ رو یک بار دیگه چرخوند. این بار نور ضعیف چراغ خاک گرفته ی کنار تخت با زاویه ای متفاوت به تنگ تابید و در سطح تنگ حروفی رو آشکار کرد که با ظرافت روی تنگ تراشیده شده بودند. آرتور تنگ رو بالاتر برد، زاویه رو تصحیح کرد و تونست حروف رو بخونه:

«خدا حافظ برای همیشه و ممنون...»

همین. آرتور چندبار پلک زد و به تنگ خیره شد. اصلاً نمی فهمید. پنج دقیقه ی تمام تنگ رو چرخوند، از زاویه های مختلف بهش نگاه کرد تا شاید حروف بیشتری کشف کنه، دوباره بهش تلنگر زد و به معنی این کلمات عجیب فکر کرد اما چیزی دستگیرش نشد. آخر سر از جاش برخاست، تنگ رو پُر آب کرد و دوباره گذاشتش روی میز کنار تلویزیون. ماهی بابل رو از گوشش درآورد و انداختش توی تنگ ماهی. دیگه نیازی به ماهی بابل نداشت. مگر برای دیدن فیلم های خارجی. برگشت به سمت تخت و چراغ رو خاموش کرد.

آروم و ساکت روی تختش دراز کشید. تاریکی اطراف رو جذب کرد، عضله های بدنش رو شل کرد، تو تخت وول خورد و جای مناسبش رو پیدا کرد، نفس کشیدنش رو آروم کرد، به تدریج همه ی افکار پَریشون رو از ذهنش بیرون کرد، چشم هاش رو بست ولی اصلاً و ابداً موفق نشد بخوابه.

شب ی بارونی و ناآروم بود. ابرهای بارون زا تمام قدرت شون رو روی یه رستوران میون جاده ای نزدیکی های بورن ماو^۱ متمرکز کرده بودند اما آسمونی که ابرها از اون عبور کرده بودند بهش برخورد کرده بود و اخلاق سگیش رو با باد و بارون به رخ

همه می کشید. می خواست همه بفهمند که آگه یه بار دیگه کسی اذیتش کنه مسئولیت عواقب رفتارش با خودش.

ماونم دار در آسمون می درخشید. به یه تیکه کاغذ تو جیب عقب یه شلوار جین شباهت می برد که تازه از ماشین لباس شویی دراومده و تا نداری خشک بشه معلوم نیست که لیست خرید بوده یا اسکناس پنج پوندی.

باد مثل دُم اسبی که هنوز تصمیم نگرفته امشب چه اخلاقی خواهد داشت به این ور و اون ور می وزید. ناقوس کلیسایی دور، از فرارسیدن نیمه شب خبر می داد. پنجره ی کوچیک یه اتاق زیر شیروونی به زحمت باز شد.

باید پنجره رو قسم می دادی تا باز بشه. چارچوب پنجره و لولاهاش زنگ زده بودند اما بالاخره باز شد.

یه استرات^۱ پیدا شد تا پنجره رو باز نگه داره. کسی از پنجره بیرون اومد، روی سقف شیب دار ایستاد و به تاریکی شب نگاه کرد.

این شخص همون کسی بود که حدود یه ساعت پیش وارد ده شده بود اما هیچ شباهتی به اون نداشت. ربدو شامبر پاره پوره تنش نبود. همون ربدو شامبری که گردوغبار هزاران دنیای ناشناخته و ته مونده ی غذای صدها رستوران کثیف فرودگاه های بین ستاره ای بر اون نشسته بود. موهای بلند و پریشونش و ریش بلند و نامرتبش، این سیستم های اکولوژیکی موجودات میکروسکوپی نیز محو شده بودند. آرتور تروتمیز روی سقف ایستاده بود. یه شلوار مخمل کبریتی و یه پولوور کلفت تنش بود. موهایش رو شسته و شونه کرده بود. ریشش رواز ته زده بود. فقط چشم هاش هنوز از ماجراهایی می گفتند که پشت سر گذاشته بود یا بهتر بگیم، به جهان می گفتند که جون مادرش دست از سر آرتور برداره.

این چشم ها اون چشم هایی نبودند که آخرین بار این صحنه رو دیده بودند. مغز آرتور، که وظیفه ی تفسیر و توضیح چیزهایی رو داشت که چشم ها می دیدند، اون مغز سابق نبود. هیچ جراحی چشم ها و مغز آرتور رو دست کاری نکرده بود. فقط تجربه های مکرر.

۱. Strut: قطعه ای مکانیکی که برای مقاومت در برابر فشار طراحی شده است.

انگار در این لحظه، شب موجودی جاندار بود و زمین تاریک دوروبرش موجودی که آرتور در اون ریشه داشت.

آرتور می‌تونست جریان آب رو در رودخونه‌ای دوردست حس کنه. شیب کُند تپه‌های ناشناخته رو حس کنه و ابرهای پُر از بارون رو در جایی دوردست در جنوب. انگار این احساسات عصب‌های دوردستی رو در بدن او انگولک می‌کردند.

آرتور هیجان درخت بودن رو حس کرد و از این حس متعجب شد. آرتور با حس خوشایندی آشنا بود که وقتی آدم انگشت‌های پاش رو در شن فرومی‌کنه، بهش دست می‌ده. اما هیچ‌وقت تصورش رو نمی‌کرد که ریشه در خاک داشتن اون قدر زیبا باشه. به خودش گفت که باید این تابستون با حس برگ داشتن آشنا بشه.

حس گوسفند بودن هم به سراغش اومد، گوسفندی که از دیدن یه بشقاب پرنده متعجب شده. البته این حس با حس گوسفندی که از دیدن چیزی که تابه‌حال ندیده متعجب شده، فرقی نداشت. گوسفندها موجوداتی‌اند که در طول زندگی شون چیز زیادی یاد نمی‌گیرند و هر روز طلوع خورشید رو می‌بینند و متعجب می‌شن و چمن‌های دشت رو می‌بینند و متعجب می‌شن.

آرتور با تعجب حس گوسفند بودن رو حس کرد. حس گوسفندی که از دیدن خورشید متعجب می‌شه. مثل روز پیش، که باز هم از دیدن خورشید متعجب شده بود. مثل پریروز، که از دیدن تنه‌ی درخت روی زمین متعجب شده بود. آرتور می‌تونست در حافظه‌ی گوسفندی همین طور عقب بره اما این کار خیلی خسته‌کننده بود چون در اون فقط گوسفندهایی وجود داشتند که از دیدن چیزی متعجب بودند که روز قبل هم اون‌ها رو متعجب کرده بود.

آرتور گوسفندها رو ول کرد و به ذهنش پروبال داد تا با خیال راحت به همه‌جا پرواز کنه. افکارش مثل امواج آرومی که هیچ عجله‌ای ندارند گسترش یافت. آرتور حضور ذهن‌های دیگری رو حس کرد. صدها نه، هزاران ذهن دیگه که در شبکه‌ای از افکار تاب می‌خوردند. برخی خواب‌آلود، برخی خوابیده، برخی هیجان‌زده، یکی شون جهید.

یکی شون جهید.

آرتور سعی کرد دوباره به اون ذهن خاص نزدیک بشه و باهاش تماس برقرار کنه اما از ذهنش پرید. مثل وقتی که تو بازی حافظه دنبال دومین کارتی می‌گردی که روش عکس یه سیبیه. یه بار دیدیش اما هر چی فکر می‌کنی یادت نمی‌آد کدوم کارته. هیجانی روحی و فیزیکی به آرتور دست داده بود چون غریزی می‌دونست که اون ذهن خاص از آن کی بود. یا حداقل می‌دونست که آرزو می‌کنه که اون ذهن متعلق به چه کسی باشه. وقتی آدم می‌دونه که دوست داره چه چیزی واقعیت داشته باشه غریزه به آدم کمک زیادی می‌کنه که بدونه که اون چیز واقعیت داره.

آرتور غریزی می‌دونست که اون ذهن از آن فیه و می‌دونست که می‌خواد پیدااش کنه اما نمی‌تونست. اون قدر تمرکز کرد که حس کرد در حال از دست دادن این قابلیت جدید و برای همین خودش رو کنترل کرد، جست‌وجو رو قطع کرد و گذاشت تا ذهنش بی‌هدف به همه جا سر بکشه.

دوباره جهش رو حس کرد.

باز هم نتونست منبع حس رو پیدا کنه. این بار هم غریزه‌ش کلی ورد به گوشش خوند که اشکالی نداره، باورش کن. اما این بار هر چی که بود، نمی‌شد با اطمینان گفت فیه. شاید حتا این بار یه جهش دیگه بود. این بار انگار به هم متصل نبود. حسی بود کلی، حسی بود از معنای انتزاعی جهش. عمیق‌تر از یه ذهن جزئی. شاید حتا ذهن نبود. متفاوت بود.

گذاشت تا ذهنش آهسته به زمین نفوذ کنه، در اون رخنه کنه. ذهن آرتور زمین رو دنبال کرد. مسیر روزها رو طی کرد. با ریتم ضربان زمین حرکت کرد. وارد شبکه‌ی زندگی زمین شد، با جزر بلند شد و با جاذبه چرخید. جهش مرموز رو دوباره و دوباره حس کرد، دردی خفه، دور و نامرتبط.

آرتور حالا بر سرزمینی از نور پرواز می‌کرد. زمان نور بود و اشعه‌های اون روزهای سپری شده. ماورای سرزمین نور و منظره‌ی خواب‌آلود روزهای زمین، به فاصله‌ی قطریه مو، جهش دوم رو حس می‌کرد.

به ناگهان از سرزمین رد شد.

سرزمین خیال زیر پای او محو شد. در هیچ فروریخت. آرتور بر فراز این هیچ معلق بود، دور خود چرخ می زد، سقوط می کرد، دستش به هیچ جا بند نمی شد. پشت این درّه ی عمیق سرزمین دیگه ای بود. زمانِ دیگه ای و زمینِ دیگه ای. از سرزمین نخست مجزا نبود، به اون متصل بود. دو کره ی زمین. از خواب بیدار شد. نسیم خنکی به پیشونی عرق کرده اش وزید. کابوس تموم شده بود و آرتور حس می کرد که وضع حالش زیاد خوب نیست. شونه هاش افتاده بودند. با انگشت ها به آرومی چشم هاش رو مالید. هم خسته بود و هم خواب آلود. تصمیم گرفت که فردا به معنی خوابی که دیده بود فکر کنه. فعلاً می خواست بره تو تختش بخوابه. تخت خودش. خواب خودش.

می تونست خونه اش رو از دور ببینه. از خودش پرسید که چرا از خونه اش دوره. نور ماه به خونه می تابید و شکل بدقواره ی اون رو مشخص می کرد. آرتور به دوروبر نگاه کرد و متوجه شد که حدود نیم متر بالای باغچه ی گل های رز همسایه اش، جان اینس ورث^۱، در هوا معلقه. گل های رز همسایه برای فصل زمستون تمیز و مرتب هرس شده بودند و به هر بته شون یه برچسب آویزون بود. آرتور از خودش پرسید که اون جا چی کار می کنه. از خودش پرسید که به چی آویزونه و وقتی فهمید که به چیزی آویزون نیست در جا به زمین خورد.

از زمین بلند شد، گرد و خاک لباسش رو پاک کرد و سکندری خوران و با قوزک پای دررفته به سمت خونه اش رفت. لباس هاش رو درآورد و افتاد تو تخت. خواب بود که تلفن زنگ زد. پونزده دقیقه ی تموم زنگ زد و باعث شد آرتور دوبار در تخت دور خودش بچرخه. اما هیچ وقت، حتای لحظه، این خطر وجود نداشت که صدای زنگ تلفن آرتور رو از خواب بیدار کنه.

آرتور از خواب بیدار شد. حالش خیلی خوب بود، شاداب و سر حال بود. از این که به خونه‌ش برگشته خوشحال بود، پُر بود از انرژی و از این که فهمیده بود الآن وسط فوریست اصلاً سرخورده نبود.

با قدم‌های رقص گونه به آشپزخونه رفت. در یخچال رو باز کرد، سه چیز رو برداشت که از همه کمتر کپک زده بودند، گذاشت شون تویه بشقاب و دو دقیقه با دقت به شون زل زد. چون در این مدت هیچ تلاشی نکردند که تکون بخورند اسم شون رو گذاشت صبحونه و اون‌ها رو بلعید. این خوراکی‌ها، هر چی که بودند، باهم در معده‌ی آرتور مخلوط شدند و یه بیماریِ خطرناک فضایی رو از بین بردند. میکروب این بیماری چند روز پیش بدون آگاهیِ آرتور در مرداب‌های فلارگاسون بهش سرایت کرده بود و اگه زنده می‌موند نصف جمعیت بخش غربیِ کره‌ی زمین رو نابود، نصف دیگه رو کور و بقیه‌ی ساکنان کره‌ی زمین رو دیوونه و نازا می‌کرد. بنابراین کره‌ی زمین در این زمینه شانس آورد.

آرتور احساس سلامتی و قدرتمندی کرد. یه بیلچه گرفت دستش و نامه‌های تبلیغاتی رو ریخت دور و بعد به کمک همون بیلچه گربه‌ی مُرده رو دفن کرد. مراسم تدفین گربه داشت تموم می‌شد که تلفنش دوباره زنگ زد. آرتور محل نگذاشت. هر کی بود اگه کار واجبی داشت حتماً دوباره زنگ می‌زد.

گرد و خاک روی کفش هاش رو پاک کرد و رفت تو خونه.

بین کپه‌های نامه‌های تبلیغاتی چندتا نامه‌ی مهم هم بودند. چندتا نامه‌ی شهرداری منطقه به تاریخ سه سال پیش که موضوع شون خراب کردنِ خونه‌ی آرتور بود، چندتا نامه درباره‌ی تشکیل یه کمیسیون عمومی درباره‌ی جاده‌های کمربندی در اون منطقه، یه نامه از سازمان گرین‌پیس^۱ که آرتور هر چند وقت یه بار به شون کمک مالی می‌کرد و در نامه از آرتور خواسته بودند به شون کمک کنه تا دلفین و وال‌های زندانی در باغ وحش هارو آزاد کنند، و چند نامه از دوست و آشنا که کمی غر زده بودند که چرا آرتور خبری از خودش نمی‌ده.

آرتور همه‌ی این نامه‌ها رو برداشت، گذاشت تویه پوشه و روش نوشت: «رسیدگی شود». چون سر صبحی پُر از انرژی بود زیر این جمله نوشت: «در اسرع وقت».

از کیسه‌ی خریدی که در هایپر مارکت بندرِ براستا خریده بود حوله و چندتا خرت و پرت دیگه بیرون آورد. روی کیسه جمله‌ای چاپ شده بود که بازیِ زبانی بسیار زیبا و هوشمندانه‌ای داشت اما فقط در زبان قنطورس معنا می‌داد و در همه‌ی زبان‌های دیگه‌ی کهکشانی کاملاً بی‌معنا بود. برای همین چاپِ چنین جمله‌ای روی کیسه‌ی خرید هایپر مارکتی در بندر سفینه‌ی فضایی خیلی احمقانه بود. پایین کیسه‌ی خرید سوراخ بود و آرتور اون رو دور انداخت.

به ناگهان متوجه شد که چیز مهمی از محتویات کیسه از سوراخ بیرون افتاده و گم شده. احتمالاً در سفینه‌ی فضایی کوچیکی که لطف کرده بود او رو به کره‌ی زمین رسونده و راهش رو کمی دور کرده بود تا آرتور رو سر جاده‌ی ۳۰۳ پیاده کنه. قلب آرتور به درد اومد. آرتور کتاب راهنمای کهکشانی برای اتواستاپ‌زن هارو گم کرده بود. کتابی که به کمک اون از خلأ بی‌نهایت جهان گذشته و به کره‌ی زمین رسیده بود.

آرتور به خودش گفت، این بار دیگه حتماً بهش نیازی نخواهم داشت.

باید به چند نفر زنگ می‌زد.

تصمیم گرفته بود که چه جوری مشکلات ناشی از گم شدن چند ماهه و دوباره پیداشدنش رو حل کنه: تصمیم گرفته بود که به روی خودش نیاره.

به بی بی سی زنگ زد و با رئیس بخشی که در اون کار می کرد حرف زد.
«سلام. من آرتور دنت هستم. بعله. واقعاً ببخشید که این شش ماه گذشته سر کار نیومدم. دیوونه شده بودم.»

«اشکالی نداره. حدس می زدم یه چیزی تو این مایه ها باشه. برای همه پیش می آد. حالا ایشالا کی برمی گردین سر کار؟»

«جوجه تیغی ها کی از خواب زمستونی بلند می شن؟»

«حوالی بهار فکر کنم.»

«همون حول و حوش.»

«به به.»

آرتور دفترچه ی تلفن رو برداشت و چند شماره رو یادداشت کرد.

«سلام. ببخشید. اون جا بیمارستان اولدالمسه؟ می خواستم با خانم چیز صحبت کنم... فنلا... فنلا... ای خدا... چرا اسم فامیلش یادم نمی آد... نوک زیونمه ها... فنلا... بیا و درستش کن. با این حافظه چند روز دیگه اسم خودم هم یادم می ره... تو بیمارستان شما بستریه. موهاش قهوه ای تیره ست... دیشب بستری شده...»

«ببخشید اما هیچ بیماری به اسم فنلا این جا بستری نیست.»

«نیست؟ منظورم فیونا بود. ما بهش می گیم فنلا...»

«ببخشید آقا. روزتون خوش.»

کلیک.

شش مکالمه ی مشابه باعث شد تا حس شادابی و شنگولی و مثبت آرتور خدشه دار بشه. آرتور تصمیم گرفت قبل از این که این حس کامل از بین بره اون رو برداره و بیره بار و اون جا باهاش پُز بده.

تو ذهنش یه ایده ی عالی جرقه زده بود که با اون می تونست همه ی مسائل

عجیب و مرموزی رو که به او و غیب شدنش ربط داشتند توضیح بده. وقتی به در بار رسید و یادش افتاد که این در شب قبل چه قدر او رو ترسونده بود از خوشحالی سوت زد.

«آرتور!!!»

آرتور با رضایت به همه‌ی مشتری‌های بار که با تعجب به‌ش خیره شده بودند لبخند زد و به همه‌شون توضیح داد که چه قدر در جنوب کالیفرنیا به‌ش خوش گذشته.

@ElimoBooks

آرتور به قُلپ دیگه آبجو انداخت بالا.

«معلومه که کیمیاگر شخصیم رو هم داشتتم.»

«چی؟»

می دونست کم کم داره چرت و پرت می گه. تکبر و بهترین آبجو بار معجونیه که آدم باید مراقبش باشه. اما متأسفانه یکی از نخستین اثرهای این معجون اینه که آدم مراقب هیچی نیست. آرتور دقیقاً در لحظه‌ای که باید دست از حرف زدن برمی داشت تصمیم گرفته بود که به تخیلاتش حسابی بال و پر بده.

با لبخندی پُر از رضایت که نشانی از مستی هم داشت، گفت «بعله. مردم کالفرنیا کیمیاگری رو دوباره کشف کردن...»

دوباره لبخند زد.

ادامه داد «... اما به شکلی جدید که از مالِ زمانِ...» مکث پُر تعمقی کرد تا به کم بافت جمله رو تو ذهنش مرتب کنه. «... از کیمیاگریِ زمانِ عهدِ قدیمِ بهتره...» دوباره مکث کرد. «... یعنی از سعی کیمیاگری در عهدِ قدیمِ بهتره. عهدِ قدیمِ موفق به کیمیاگری نشدن. می دونین که. نوستراداموس و رفقاش از پشش برنیومدن.»

یکی از شنونده‌هاش پرسید «نوستراداموس؟»

یکی دیگه گفت «نمی دونستم اون هم کیمیاگر بود.»

یکی دیگه گفت «فکر می کردم پیش گو بود.»
آرتور به مخاطبانش گفت «پیش گو شد.» کم کم شنوندگانش در جلو چشم هاش مبهم و تار می شدند. «چون کیمیاگر خیلی ناموفق بود. نمی دونستین؟»
دوباره یه قلب آبجو خورد. هشت سال بود مزه ی آبجو رو نچشیده بود. چشید و چشید.

کسی یا چیزی پرسید «حالا کیمیاگری به وزن کم کردن چه ربطی داره؟»
آرتور پاسخ داد «خیلی خوشحالم که این سؤال مطرح شد. خیلی خوشحالم. حالا به تون می گم که ربط اون دو چیزی که گفتی چیه. اون دو چیزی که به شون اشاره کردی. الان به تون می گم.»
مکث کرد و به تفکراتش سامان داد. انگار کسی می خواست ناوهای نفت کش رو در دریای مانش سروته کنه.
به ناگهان دوزارش افتاد. گفت «کشف کردن که چه جوری چربی اضافه ی بدن رو به طلا تبدیل کنن.»
«شوخی می کنی.»

«صد درصد.» حرفش رو تصحیح کرد، «یعنی نه. شوخی نمی کنم. جدی می گم.»

سرش رو به سمت اون بخشی از مخاطبانش برگردوند که هنوز شکاک بودند. این سر گردندن طول کشید چون همه ی مخاطبانش هنوز شکاک بودند.
پرسید «آخه شماها اصلاً تا حالا کالیفرنیا بودید؟ اصلاً از کارهای خفنی که اون جا می کنن خبر دارین؟»

سه نفر بلند اعلام کردند که تازگی ها کالیفرنیا بودند و حرف های آرتور کلاً مزخرفه.

آرتور اصرار کرد، «شماها هیچی نمی دونین. هیچی ندیدین.» در پاسخ به کسی که پیشنهاد کرده بود براش آبجو بخره گفت «آره، مرسی.»

به خودش اشاره و فقط بیست سی سانت اشتباه کرد. گفت «اثبات حرف من

این جاست. چهارده ساعت در خلسه بودم. تویه تانکر. در خلسه تویه تانکر. فکر می‌کنم.» پس از مکثی فکوره‌انه گفت «این رو گفته بودم.»

صبر کرد تا آبجوه‌های جدید سرو بشن. تو ذهنش بقیه‌ی داستان رو ساخت. درباره‌ی تانکر بود که باید در راستای خطی خاصی روی زمین قرار می‌گرفت. خطی که از ستاره‌ی قطبی به خطی که مریخ و ناهید رو به هم وصل می‌کرد عمود می‌شد. آرتور داشت کلمات اول این داستان رو تو ذهنش جور می‌کرد که یه دفعه از کل ماجرا منصرف شد.

به جاش گفت «زمان زیادی تو تانکر بودم. در خلسه.» مکث کرد و با دقت به مخاطبانش نگاه کرد تا توجه همه رو جلب کنه. پرسید «کجا بودم؟» یکی گفت «تو خلسه.»

یکی دیگه گفت «تو تانکر.»

آرتور گفت «بعله. دقیقاً. مرسی. داستان اینه که یواش یواش، آهسته و با سرعت خیلی کم.» دوباره مکث کرد تا تأثیر حرف‌هاش بیشتر بشه. «تمام چربی‌های اضافه‌ی بدن به طلای زیرپوستی تبدیل می‌شه. بعد آدم می‌تونه این طلا رو با عمل جراحی برداره. البته بیرون او مدن از تانکر واقعاً دردسره. چی گفتی؟»

«هیچی. فقط سینه صاف کردم.»

«نه. فکر کنم حرف‌های من رو باور نمی‌کنی.»

«نه به خدا. فقط سینه صاف کردم.»

بخشی بزرگ از مخاطبین گفتند «فقط داشت سینه صاف می‌کرد.»

آرتور گفت «خب. بعدش سود فروش طلا رو با کیمیاگرت نصف می‌کنی.» مکث کرد تا تو ذهنش عملیات ریاضی انجام بده. «پنجاه پنجاه. پولش خیلی خوبه.» به مخاطبانش نگاه کرد و نتونست آثار شک و تردید رو در چهره‌های اون‌ها نبینه. خیلی بهش برخورد.

گفت «اگه من دروغ می‌گم پس چه جوری تونستم پول جراحی زیبایی رو بدم و چهره‌م رو پیر کنم؟»

چند نفر مهربانانه آستین هاشون رو بالا زدند و به آرتور کمک کردند که بره خونه. بادِ سرد فوریه به چهره‌ی آرتور وزید. با اعتراض گفت «یه دقیقه گوش کنین. تو کالیفرنیا قیافه‌های پیرشده خیلی رو مُدن. قیافه‌ت باید یه جوریه باشه که انگار کهکشان رو دیدی. منظورم زندگی بود. زندگی رو دیدی. قیافه‌ی من اینه. دادم این کار رو کردن. با پول. گفتم هشت سال بذار روش داداش. فقط امیدوارم یه روز سی‌ساله شدن دوباره مُد نشه وگرنه کلی پول هدر دادم.»

در سکوت فرورفت و گذاشت تادست‌های مهربون او رو به سمت خونه‌ش ببرند. زیر لب گفت «دیروز رسیدم. خیلی خیلی خیلی خوشحالم که برگشتم خونه. یا حداقل به یه جایی شبیه خونه.»

یکی از دوست‌هاش گفت «از تفاوت زمانیه. ساعت کالیفرنیا با این‌جا خیلی فرق می‌کنه. چند روز پدرت درمی‌آد.»

یکی دیگه گفت «من که فکر نمی‌کنم اصلاً کالیفرنیا بوده. حالا کجا بوده و چه بلایی سرش اومده خدا می‌دونه.»

آرتور پس از چند ساعت خوابِ عمیق بلند شد و تو خونه گشت زد. حالش هنوز کمی بد بود. تأثیرات سفر هنوز از بین نرفته بود. با خودش فکر کرد که چه جوری فنی رو پیدا کنه.

نشست و به تنگ ماهی خیره شد. تلنگری به تنگ زد. تنگ پُر از آب بود و ماهی بابل توش شنا می‌کرد، با وجود این دوباره اون طنین دلنشین رو شنید.

آرتور به خودش گفت، یه نفر می‌خواد از من تشکر کنه. کی؟ و چرا؟

«ساعت یک و... سی و دو دقیقه و... بیست ثانیه.»

«بیپ... بیپ... بیپ.»

فورد پریفکت باید جلو خودش رو می گرفت تا خبیثانه نخنده. بعد متوجه شد دلیلی نداره جلو خودش رو بگیره و بلند و خبیثانه خندید.

فورد سیگنالی رو که از مادون اتر می اومد به سیستم صوتی سفینه وصل کرد و صدای بلند و مرموز به وضوح در کابین پیچید:

«ساعت یک و... سی و دو دقیقه و... سی ثانیه.»

«بیپ... بیپ... بیپ.»

صدای سیستم صوتی رو یه کم بلند و درعین حال به عددهایی که روی یکی از مانیتورها رژه می رفتند نگاه کرد. برای زمان طولانی ای که پیش رو داشت مصرف انرژی حیاتی بود. فورد نمی خواست مسئول قتل کسی باشه.

«ساعت یک و... سی و دو دقیقه و... چهل ثانیه.»

«بیپ... بیپ... بیپ.»

فورد در راهرو قدم زد و همه چیز سفینه ی کوچیک رو چک کرد.

«ساعت...»

سرش رو کرد توی دست شویی کوچیکی که برای خودش درست کرده بود.

صدا اون جا هم می پیچید اما کمی گرفته. فوراً متوجه شد که به حوله جلوی یکی از بلندگوها رو گرفته و حوله رو برداشت.

«... یک و... سی و دو دقیقه و... پنجاه ثانیه. بیپ... بیپ... بیپ.»

عالی.

به اتاق انبار هم سر زد. از پخش صدا در اون جا اصلاً راضی نبود. انبار پُر بود از جعبه‌هایی که مانع پخش امواج صوتی می شدند. از اتاق بیرون رفت، صبر کرد تا در کاملاً بسته شد و بعد دکمه‌ی «پرتاب به بیرون» رو فشار داد. به کم ناراحت شد که این فکر قبلاً به ذهنش نرسیده بود. سروصدای خفه‌ای از انبار بلند و زود خاموش شد. صدای موتورهایی بلند شد که اکسیژن تازه به انبار تلبه می کردند.

صدا پس از چند ثانیه قطع شد.

فوراً صبر کرد تا چراغ سبزرنگ روشن شه و بعد در انبار رو، که حالا کاملاً خالی بود، دوباره باز کرد.

«ساعت یک و... سی و سه دقیقه و... پنجاه ثانیه. بیپ... بیپ... بیپ.»

به به.

آخر سر به اتاق مرگ موقت سر زد. برای فوراً خیلی مهم بود که صدای دستگاه صوتی تو این اتاق خیلی واضح به گوش برسه.

«ساعت یک و... سی و چهار دقیقه. بیپ... بیپ... بیپ.»

فوراً به موجود قوی هیکلی نگاه کرد که از پشت شیشه‌های یخ زده دیده می شد و به خود لرزید. این موجود به روزی، خدا می دونست چه روزی، بلند می شد و درجا می دونست که ساعت چنده. البته نه ساعت محلی، ولی به هر حال.

فوراً عددهای روی مانیتور رو چک کرد، نور چراغ‌ها رو کم و دوباره به مانیتور نگاه کرد.

«ساعت...»

روی نوک انگشتان پا از اتاق مرگ موقت بیرون رفت.

«یک و... سی و چهار دقیقه و... بیست ثانیه. بیپ... بیپ... بیپ.»

صدا چنان واضح در سفینه می پیچید که انگار از تلفنی در لندن به سرویس ساعت گویا زنگ زده بود. البته که این کار رو نکرده بود.

فورد از پنجره‌ی سفینه به ظلمت بیرون نگاه کرد. ستاره‌ی درخشانی که به اندازه‌ی یه گردو در فاصله‌ی زیاد می درخشید، زوندوستینا^۱ نام داشت. یا پلیادس زتا^۲. اسمی که ساکنین سیاره‌ای که اعلام ساعت اون در سفینه می پیچید روی این ستاره گذاشته بودند.

جرم نارنجی رنگی که نیمی از پنجره رو پوشونده بود سیاره‌ی گازی و عظیم سسفراس ماگنا^۳ بود. سفینه‌های جنگی ساکسیسانی^۴ در این سیاره مستقر بودند. در افق ماهی کوچیک، سرد و آبی رنگ طلوع کرد: اپون^۵.
«ساعت.»

فورد بیست دقیقه به منظره‌ی بیرون پنجره خیره شد. دید که سفینه به ماه نزدیک و نزدیک تر شد. کامپیوتر مشغول حساب کردن مدار سفینه بود که قرار بود وارد میدان جاذبه‌ی ماه بشه و تا ابد در تاریکی مطلق دور اون بچرخه.
«... یک و...»

برنامه‌ی اصلی فورد این بود که راه همه‌ی سیگنال‌هایی رو که سفینه به بیرون ارسال می کرد ببندد تا سفینه رو تا جای ممکن از دید همه پنهان کنه و کسی نتونه پیداش کنه مگه این که مستقیم بهش نگاه کنه. اما بعد ایده‌ی بهتری به ذهنش رسیده بود. کامپیوتر سفینه رو جواری برنامه‌ریزی کرده بود که فقط و فقط سیگنالی رو که از سیاره‌ی مبدأ می گرفت به خودش برگردونه. حساب کرده بود که این سیگنال حدود چهارصد سال دیگه به سیاره‌ی مبدأ می رسه و مطمئن بود که همه رو متعجب خواهد کرد.

«... پنجاه و یک دقیقه. بیپ... بیپ... بیپ.»

فورد دوباره خندید.

1. Zondostina
4. Xaxisian

2. Pleiades Zeta
5. Epun

3. Seseffras Magna

خوشش نمی‌اومد فکر کنه از اون آدم‌هایی که همه‌ش می‌خندند اما باید قبول می‌کرد نیم‌ساعتی می‌شد که داشت بی‌وقفه می‌خندید.

«ساعت...»

سفینه وارد میدون جاذبه‌ی ماه ناشناخته‌ای شده بود که هیچ‌کس روش پا نگذاشته بود. فقط یه کار دیگه مونده بود. فوراً دوباره به شبیه‌سازی کامپیوتری پرتاب کابین نجات از سفینه نگاه کرد و دید که همه‌چی درست و مرتبه.

پیش از این که سفینه رو ترک کنه چراغ‌ها رو خاموش کرد.

کابین نجات کوچیک و سیلندرمانند فوراً به سمت ایستگاه فضایی سسفراس حرکت کرد و برای چند ثانیه از اشعه‌ی باریک سیگنالی رد شد که سفری بس طولانی‌تر پیش رو داشت.

«ساعت دو و... سیزده دقیقه و پنجاه ثانیه. بیپ... بیپ... بیپ.»

«از رگبارهای ماه آوریل خیلی بدم می‌آد.»

آرتور خیلی سعی کرد و صدایی از خودش درآورد که قرار بود نشون بده که او هیچ علاقه‌ای نداره تا با این یارو حرف بزنه، اما یارو عین خیالش هم نبود و عزمش رو جزم کرده بود تا سر صحبت رو باز کنه. آرتور به این فکر کرد که بلند شه و بره سر یه میز دیگه بشینه اما تو کافه هیچ میزی خالی نبود. با عصبانیت قهوه‌ش رو هم زد.

«از رگبار آوریل بدتر وجود نداره. گه بگیرتش.»

آرتور نگاهی غضبناک به بیرون پنجره انداخت. ابرهای بارون‌زا بالای اتوبان رو گرفته بودند. دو ماه بود که برگشته بود. بازگشت به روال زندگی قبلیش خیلی آسون بود. حافظه‌ی آدم‌های دوروبر، و البته خود آرتور، خیلی خیلی ضعیف بود. هشت سال آژگار سفرهای عجیب و غریب در کهکشان به نظر آرتور نه به کابوسی که ازش بیدار شده بود، که بیشتر به یه فیلم تلویزیونی شبیه بودند که آرتور رو نوار ویدیو ضبطش کرده بود، نوار رو گذاشته بود تو کشوی کمد و زحمت نگاه کردنش رو هم به خودش نمی‌داد.

به‌رغم همه‌ی این‌ها خوشحالیش از برگشت به کره‌ی زمین همچنان ادامه داشت. آرتور فکر می‌کرد که حالا اتمسفر کره‌ی زمین یه بار برای همیشه دور او رو گرفته (که البته فکری اشتباه بود). هر چیزی در این اتمسفر او رو خیلی خوشحال

می‌کرد. آرتور به درخشش نقره‌ای قطره‌های بارون نگاه کرد و فکر کرد که باید اعتراض کنه.

به‌ناگهان گفت «من که دوست دارم. به دلایل واضح و روشن. رگبار ماه آوریل سبکه و حال آدم رو خوب می‌کنه. قطره‌های بارونش برق می‌زنن و حس خوبی به آدم می‌دن.»

مرد پوزخند تحقیرآمیزی زد. گفت «آره، همه همین رو می‌گن.»
مرد راننده‌ی کامیون بود. آرتور این رو می‌دونست چون مرد گفت‌وگو رو با این جمله آغاز کرده بود: «من راننده‌ی کامیونم. از رانندگی تو بارون متنفرم. خیلی مسخره‌ست، مگه نه؟»

آرتور اصلاً و ابداً نفهمیده بود که کجای ماجرا مسخره‌ست. صدایی از خودش بیرون داده بود که مهربان و مؤدبانه بود اما قرار نبود کسی رو به ادامه‌ی گفت‌وگو تشویق کنه.

اما مرد که در ابتدا به برخورد سرد آرتور توجه نکرده بود حالا هم توجه نمی‌کرد. گفت «همه دربارهی رگبار لعنتی ماه آوریل همین رو می‌گن. چه قدر حال آدم رو جا می‌آره. چه قدر قشنگه. چه هوای خوبی. ریدم به این هوا.»
به جلو خم شد و چهره در هم کشید، انگار بخواد یه چیز خیلی منفی دربارهی دولت بگه.

گفت «می‌دونی من سؤالم چیه؟ اگه این هوای آوریل این قدر خوبه که همه می‌گن، چرا نمی‌شه این بارون لعنتی نیاد؟»

آرتور تسلیم شد. تصمیم گرفت که قهوه‌ش رو نخورده ول کنه. قهوه‌ای که بیش از اون داغ بود که بشه اون رو سر کشید و کیفیتش پایین تر از این بود که سرد خورده بشه. گفت «دقیقاً.» از جاش بلند شد. «خداحافظ.»

یه دقیقه دم فروشگاه پمپ‌بنزین توقف کرد، از پارکینگ گذشت و به سمت ماشینش رفت. سرِ راه با خود آگاهی کامل از بارونی که به صورتش می‌بارید لذت برد. سرش رو بلند کرد و رنگین‌کمونِ کم‌رنگی رو در افق دید و از دیدن اون هم لذت برد.

سوار ماشینش شد. یه گلف قدیمی سیاه‌رنگ که این جا و اون جا رنگش رفته بود اما آرتور هنوز خیلی دوستش داشت. گاز رو تا ته فشار داد و ماشین با سروصدای زیاد حرکت کرد. از پمپ‌بنزین گذشت و به سمت ورودی اتوبان رفت. آرتور به اشتباه فکر می‌کرد که اتمسفرِ کروی زمین یک‌بار برای همیشه دور او رو گرفته.

آرتور به اشتباه فکر می‌کرد که می‌تونه تور درهم‌تنیده‌ی تناقضاتی رو ترک کنه که در سفرهای کهکشانی در اون گرفتار شده بود.

آرتور به اشتباه فکر می‌کرد می‌تونه فراموش کنه که این سیاره‌ی بزرگ، سفت، چسبناک، کثیف و پُر از رنگین‌کمانی که روش زندگی می‌کرد فقط نقطه‌ی میکروسکوپی کوچیکی بود در دایره‌ای کوچیک و میکروسکوپی که در بی‌نهایت غیرقابل‌تصورِ جهان به چشم نمی‌خورد.

آرتور زیر لب ملودیِ زیباییِ روزمزه کرد و به رانندگی ادامه داد و درباره‌ی همه‌ی این مسائل اشتباه کرد.

اثبات اشتباهِ آرتور سر ورودیِ اتوبان زیر یه چتر کوچیک ایستاده بود. فکِ آرتور از تعجب پایین افتاد. پاش رو گذاشت روی ترمز و چنان ناگهانی ترمز کرد که ماشین به لغزش افتاد و نزدیک بود واژگون بشه. فریاد زد «فنی!»

آرتور به زحمت موفق شد که با ماشین به فنی نزنه. اما وقتی به سمت درِ کمک‌راننده خم شد تا اون رو باز کنه موفق نشد تا با در به فنی نزنه. در به دست فنی خورد و چتر رو از دستش پرت کرد. چتر قل خورد و رفت وسط خیابون.

آرتور با لحنی که قرار بود به بهبودی اوضاع کمک کنه گفت «شت!» از درِ سمتِ خودش پیاده شد، در آخرین لحظه موفق شد زیر کامیون حمل و نقلِ مک‌کنا نره و با چشم‌های از وحشت گردشده دید که در عوض کامیون چتر فنی رو زیر گرفت، له‌لورده کرد و بعد با سرعت زیاد وارد اتوبان شد و رفت.

چتر وسط خیابون ولو شده بود و به عتکبوتی می برد که زیر پاله شده و نفس های آخرش رو می کشه. نسیم کمی تکونش می داد.
آرتور چتر رو بلند کرد.

گفت «اِههههه.» مشخص بود که فایده ای نداره چتر رو به صاحبش بده.

فنی پرسید «اسم من رو از کجا می دونستین؟»

آرتور گفت «اِههههه. چیزه. یه چتر دیگه براتون می خرم.»

به فنی نگاه کرد و تمام جرئتش رو از دست داد.

فنی بلندقد بود و موهای تیره و فرفری دور چهره ی رنگ پریده و جدیش رو گرفته بودند. تنها و بی حرکت سر جاش خشک شده بود. به مجسمه ای در یه باغ دورانِ باروک شبیه بود که سَمبُل فضیلتی مهم اما ناشناخته است. چشم هاش به جایی خیره شده بودند اما انگار چشم های درونیش به جای کاملاً متفاوتی نگاه می کردند. اما ناگهان لبخند زد. به نظر آرتور رسید که فنی از جای دوری به خانه برگشته. زندگی و گرما به چهره اش و حرکاتی بسیار موقر به بدنش بازگشتند. تأثیر این تغییر خیلی گیج کننده بود و آرتور حسابی گیج شد.

فنی خندید، کیفش رو انداخت روی صندلی عقب ماشین و نشست روی صندلی جلو.

گفت «نگران چتر نباشین. مال برادرم بود. حتماً چتر مورد علاقه ش نبود وگرنه اون رو به من نمی داد.» دوباره خندید و کمر بندش رو بست. «شما که از دوست های برادرم نیستین؟»

«نه.»

صدای فنی تنها چیزی در وجود او بود که نگفت «چه خوب.»

حضور فنی در ماشین برای آرتور خیلی عجیب و غیر عادی بود. ماشین رو روشن کرد و آرام راه افتاد. این حس رو داشت که نمی تونه درست فکر کنه و درست نفس بکشه. امیدوار بود که هیچ کدوم از این دو برای رانندگی زیاد مهم نباشند.

به این نتیجه رسید که تجربه ی بودن در ماشینِ برادر فنی، در شبی که پس از

سال‌ها سفر و کابوس در کهکشان به کره‌ی زمین برگشته بود، به از دست دادن موقتی تعادل زندگیش ربطی نداشت یا آگه داشت الآن هم همون از دست دادن موقتی تعادل رو تجربه می‌کرد و با این خطر مواجه بود که از اون چیزی که مردم عادی تعادل زندگی شون رو روی اون نگه می‌دارند پایین بیفته.

گفت «خب پس...» امیدوار بود تا با این کلمات گفت‌وگورو به جاهای هیجان‌انگیز بره.

«قرار بود برادرم بیاد دنبالم. اما زنگ زد و گفت وقت نمی‌کنه. رفتم ترمینال اتوبوس و سؤال کردم اما یاروی دم باجه به جای نگاه کردن به ساعت حرکت اتوبوس‌ها به تقویم روی دیوار نگاه کرد. برای همین تصمیم گرفتم اتواستاپ بزنم.»
«خب پس.»

«خب پس این جام. چیزی که برام جالبه اینکه شما اسم من رو از کجا می‌دونین.»

آرتور در آینه به عقب نگاه کرد و وارد اتوبان پُرترافیک شد. گفت «شاید بهتر باشه اول به این سؤال جواب بدیم که من قراره شما رو کجا ببرم.»
به خودش گفت، یا خیلی نزدیک، یا خیلی دور. نزدیک به این معنا بود که خونه‌ی فنی نزدیک خونه‌ی آرتوره. دور به این معنا بود که آرتور می‌تونست او رو تا اون جابرسونه.

فنی گفت «تا تانتون^۱ آگه مشکلی نیست. زیاد دور نیست. می‌تونین من رو دم...»

آرتور گفت «خونه‌تون تانتونه؟» تمام سعی‌اش رو کرد تا لحنش پُر از علاقه و کنجکاوی به نظر برسه و نه کاملاً شوق‌زده. از تانتون تا ده آرتور راهی نبود. می‌تونست...
فنی گفت «نه. لندن زندگی می‌کنم. یه ساعت دیگه قطارم از تانتون حرکت می‌کنه.»

این بدترین حالت ممکن بود. تا تانتون با ماشین چند دقیقه بیشتر راه نبود. آرتور

به این فکر کرد که چه کار می‌تونه بکنه. در همین حال با وحشت صدای خودش رو شنید، «من می‌تونم شما رو تا لندن برسونم. اجازه می‌دین شما رو تا لندن برسونم؟» بی‌شعور. ابله. چرا این جمله‌ی ابلهانه رو به زبون آورده بود؟ «اجازه می‌دین؟» کی این جووری حرف می‌زنه؟

فنی پرسید «خودتون می‌رین لندن؟»

«قصدم این نبود. اما...» بی‌شعور ابله.

فنی گفت «خیلی لطف دارین. اما نمی‌خوام راهتون رو دور کنم. از سفر با قطار هم خوشم می‌آد.»

به ناگهان محو شد. یا بهتر بگیم اون بخشی از او که بهش زندگی می‌بخشید محو شد. با نگاهی تار به بیرون پنجره خیره شد و زیر لب ملودی‌ای روزمزمه کرد. آرتور باورش نمی‌شد.

در عرض سی ثانیه به همه‌چی گند زده بود.

آدم‌های بزرگ، برعکس اون چیزی که قرن‌ها درباره‌ی رفتار آدم‌های بزرگ گفته شده، این جووری رفتار نمی‌کنند.

روی تابلو کنار اتوبان نوشته بود: «تانتون، ده کیلومتر».

با عصبانیت با دست‌هاش به فرمون ماشین فشار داد و ماشین کمی تلوتلو خورد. باید یه کاری می‌کرد. کاری غیرعادی.

گفت «فنی!»

فنی سرش رو برگردوند و با نگاهی تیز به آرتور خیره شد. «هنوز به من نگفتین که اسم من رو...»

آرتور پرید وسط حرفش، «گوش کنین. می‌خوام یه چیزی بهتون بگم که خیلی عجیبه. خیلی خیلی عجیبه.»

فنی همچنان به آرتور خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت.

«گوش کنین.»

«گوش می‌کنم.»

«یه چیزهایی هست که باید درباره‌شون با شما حرف بزنم. باید یه چیزهایی

به تون بگم. باید داستانی رو براتون تعریف کنم که...» سرنخ رو گم کرده بود. می خواست یه چیزی بگه تو مایه های «... چشمان تو را همچون دو ستاره از مدار خود به در کند و جعد و تاب موهایت را برافشانند و هر تار آن را به سان خار پشت مضطرب راست بایستاند.»^۱ اما فکر کرد که نمی تونه همه ی متن رو درست دکلمه کنه و علاوه بر این از رفرنس جوجه تیغی هم خوشش نمی اومد.

آخر سر گفت «... که تعریف کردنش بیشتر از پنج دقیقه طول نمی کشه.» ترسید که جمله اش خیلی لوس باشه.

«خب...»

آرتور گفت «یه لحظه فرض کنین... فقط فرض کنین که...» اصلاً نمی دونست می خواد بعد از این «که» چی بگه، بنابراین تصمیم گرفت که راحت به عقب لم بده و مثل یک شنونده به ادامه ی جمله ی خودش گوش کنه. «... شما به نحو خیلی عجیبی در زندگی من آدم خیلی مهمی هستین و فرض کنین که من هم آدم خیلی مهمی در زندگی شما هستم، به رغم این که روح شما هم از این موضوع خبر نداره. و فرض کنین که همه ی این داستان ها دود می شن و می رن هوا چون ما فقط ده کیلومتر هم سفریم و چون من یه آدم ابله بی شعورم که نمی تونه اون چیز مهمی رو که می خواد به کسی که همین الان باهاش آشنا شده بگه، بدون این که در آن واحد بزنه به کامیون جلوییش.» آرتور مکث کوتاهی کرد و سرش رو به سمت فنی برگردوند.

«شما در چنین موقعیتی چی کار می کردین؟»

فنی جیغ زد «به جلو نگاه می کردم!»

«شت!»

آرتور فرمون ماشین رو چرخوند و در آخرین لحظه موفق شد که بایه کامیون پلاک آلمانی و بار حدود صدتا ماشین لباس شویی ساخت ایتالیا تصادف نکنه. فنی آهی از سر آسودگی خاطر کشید و گفت «فکر می کنم بهتره قبل از حرکت قطار یه قهوه باهم بخوریم.»

بارهای نزدیک ایستگاه‌های قطار به دلایلی ناشناخته به حال خرابی دارند، به آشفته‌گی و کثیفی خاصی. کیک‌های گوشت خوک شون^۱ هم به رنگ پریدگی خاصی دارند که حال آدم رویه‌جور خاصی به هم می‌زنند.

البته و صد البته ساندویچ‌های این بارها هزاران بار بدتر از کیک‌های گوشت خوک اون‌هاست. به سنت و باور دیرینه در انگلستان وجود داره که براساس اون تولید و درست کردن ساندویچ‌های خوشمزه و جذاب فقط کار خارجی‌هاست. قانون اصلی این سنت، که به جایی در اعماق حافظه‌ی تاریخی این کشور ضبط شده، می‌گه «ساندویچ باید حسابی خشک باشه و گوشتش چغری و لاستیک‌وار. آگه اصرار داری که ساندویچ تازه باشه به بار در هفته بشورش.»

انگلیسی‌ها روزهای شنبه برای ناهار می‌رن بار محل و این ساندویچ‌ها رو می‌خورند و با این کار از گناه‌های ملی شون آمرزش می‌طلبند. انگلیسی‌ها نمی‌دونن این گناه‌ها چی‌ان و از کجا اومدن و کی مرتکب اون‌ها شدند و علاقه‌ای هم به پاسخ این سؤال‌ها ندارند. گناه جزء چیزهایی نیست که آدم بخواد اطلاعات زیادی درباره‌ش داشته باشه. اما این گناه‌ها، هر چی که هستند، با خوردن (یا بهتر بگیم به‌زور قورت دادن) ساندویچ‌ها بخشیده می‌شن.

اگر تو دنیا به چیز بدتر از این ساندویچ‌ها باشه اون چیز سوسیس‌هایی‌ان که تو ویتترین بارها، کنار ساندویچ‌ها، گذاشته می‌شن. لوله‌هایی بدون مزه، پُر از غضروف و شناور در دریایی از چیزی داغ و غمگین که به سیخ پلاستیکی کوچیک، به شکل یه کلاه آشپزی، توشون فرو رفته. آدم فکر می‌کنه که این فرم یادبود یه سرآشپزه که از زمین و زمان متنفر بوده و تنها و درمونده و غمگین در حیاط خلوت خونه‌ش در محاصره‌ی گربه‌هاش مُرده.

این سوسیس‌ها مخصوص کسانی‌ان که دقیقاً می‌دونن گناه‌هاشون چیه و برای امر مشخص و معینی آمرزش می‌طلبند.

آرتور گفت «حتماً یه جای بهتر هست.»

فنی به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت «وقتی نمونده. قطارم نیم‌ساعت دیگه حرکت می‌کنه.»

پشت یه میز کوچیک نشستند که لُق بود. روی میز پُر بود از لیوان‌های آبجو نیمه‌خورده‌شده و زیرلیوانی‌های خیسی که روشون چندتا جوک بی‌مزه چاپ شده بود. آرتور برای فنی یه لیوان آبِ گوجه‌فرنگی سفارش داد و برای خودش یه لیوان آبجو و چندتا سوسیس. نمی‌دونست چرا سوسیس‌ها رو سفارش داده، شاید برای این‌که تا وقتی که کف آبجو بخوابه بی‌کار نباشه.

بارمن بقیه‌ی پول آرتور رو گذاشت روی پیشخان تویه چاله پُر از آبجو. آرتور تشکر کرد.

فنی دوباره به ساعتش نگاه کرد. گفت «خب. بگین بینم.»

لحن فنی بسیار شکاک بود و احتمالاً خودِ فنی هم. آرتور جرئتش رو از دست داد. به خودش گفت که حال خودش، حال فنی، که سرد و شکاک روبه‌روی او نشسته و فضای دوروبر اصلاً پس‌زمینه‌ی مناسبی برای چیزی که می‌خواست به فنی بگه نیست. می‌خواست به فنی بگه که در خواب و خیالی بی‌زمان و مکان حس کرده که اختلال روانی فنی به نابود شدن کره‌ی زمین برای باز کردن راه بزرگراه ماورای مکانی ربط داره. نابود شدنی که با واقعیتی که دیده می‌شد نمی‌خوند و فقط آرتور از اون خبر داشت چون این نابود شدن رو از دریچه‌ای در سفینه‌ی وگونها به چشم

خود دیده بود. می خواست به فنی بگه که بدن و ذهنش در شور بدن فنی می سوزه و دلش می خواد در اسرع وقت با فنی بره تورخت خواب.

شروع کرد، «فنی.»

«می خواین چندتا بلیت بخت آزمایی لاتاری ما رو بخرین؟ خیلی ارزونن.»

آرتور خشمگین سرش رو بلند کرد.

«داریم برای ننه انجی^۱ که داره بازنشسته می شه پول جمع می کنیم.»

«چی؟»

«مادر بیچاره پیوند کلیه هم لازم داره.»

کنار میز زنی میان سال، لاغر و خشکیده ایستاده بود. پولوور کاموایش رو خودش بافته بود و همون قدر خشک و بی حس بود که موهای فر شش ماهه ش. لبخندی که به لب داشت هم خشک و بی حس بود و احتمالاً عادت داشت که مخاطبش فقط سگ های کوچیک و بی مزه باشند.

یه بسته کاغذ و یه قوطی صدقه دستش بود.

گفت «دونه ای ده پنس. مفته. می تونین دوتا بخرین و برای این کار حتا لازم نیست بانک بزنین.» خنده ی کوتاهی کرد و آهی عمیق کشید. انگار این جوک بی مزه بیش از هر چیز دیگه ای تو زندگی بهش حال داده بود. البته به جز زمانی که چندتا سرباز امریکایی در جنگ جهانی دوم تو خونه ش مستقر شده بودند.

آرتور گفت «اوکی. باشه.» با عجله دستش رو کرد تو جیبش و چندتا سکه پیدا کرد.

زن خیلی آهسته و بدون هیچ لطافتی دوتا برگه از بسته کند و داد به آرتور.

گفت «امیدوارم ببرین.» لبخندی زد که ناگهان بر چهره ش شکفت، مثل یه گل

اورینگامی برای پیشرفته ها. «جایزه هامون خیلی خوبن.»

آرتور گفت «مرسی. ممنون.» بلیت های بخت آزمایی رو با عجله گذاشت تو

جیبش و به ساعتش نگاه کرد.

سرش رو به سمت فنی برگردوند.

زن بلیت فروش هم همین کار رو کرد.

گفت «شما چی دختر خانم؟ برای کلیه‌ی مادر انجی که داره بازنشسته می‌شه.»
لبخندش از اون‌ی هم که بود بازتر شد. باید کم‌کم مواظب این لبخند می‌بود و کنترلش می‌کرد وگرنه صورتش منفجر می‌شد.

آرتور گفت «چیزه. بفرمایین.» یه سکه‌ی پنجاه‌پنسی به زن داد و خدا خدا کرد که راهش رو بگیره و بره.

زن گفت «به‌به. آقا وضع‌شون خیلی خوبه. آقا اهل لندن تشریف دارن!»
«نه. مرسی. ممنون.» آرتور دستش رو تکون داد. زن بلیت فروش شروع کرد به کندن پنج بلیت از دفتر. دونه‌به‌دونه. با دقت و آهسته.

گفت «بلیت‌تون رو لازم داریم وگرنه نمی‌تونین جایزه‌ها رو ببرین. جایزه‌های خیلی خوبی داریم. خیلی خوبین. خیلی به‌دردبخورن.»
آرتور بلیت‌ها رو از دست زن قاپید و سرسری تشکر کرد.
زن سرش رو دوباره به سمت فنی برگردوند.
«خب. شما چی؟»

چیزی نمونه بود آرتور فریاد بکشه «نه!» بلیت‌ها رو در هوا تکون داد.

گفت «این‌ها رو برای این خانم گرفتم.»

«آهان! چه سخاوتی!»

یه لبخندی به جفت‌شون زد که حال آدم رو به هم می‌زد.

«امیدوارم که بلیت‌تون برنده بشه.»

آرتور گفت «مرسی. ممنون.»

زن بالاخره رفت سراغ میز بغلی. آرتور با نومییدی سرش رو به سمت فنی برگردوند. فنی داشت از خنده ریشه می‌رفت، اما صدایی ازش در نمی‌اومد.

آرتور آهی کشید و لبخند زد. کمی آروم شد.

«کجا بودیم؟»

«شما من رو فنی صدا کردین و من می‌خواستم به‌تون بگم که این کار رو نکنین.»

«منظورتون چیه؟»

فنی بانوی ای که تویوان آب گوجه‌فرنگیش بود بازی کرد.
«برای همین پرسیدم که دوست برادرمین یا نه. یعنی برادر ناتنیم. اون تنها کسیه
که من رو فنی صدا می‌کنه. و من از این اسم خوشم نمی‌آد.»
«اسم واقعی تون...»

«فنچرچ^۱.»

«چی؟»

«فنچرچ.»

«فنچرچ.»

فنچرچ غضبناک به آرتور نگاه کرد.

گفت «بعله. حالا منتظرم ببینم شما هم همون سؤال احمقانه‌ای رو می‌کنین
که همه می‌کنن. به خدا ناراحت می‌شم اگه بکنین. عصبانی می‌شم. شاید حتا جیغ
بزنم. یعنی مواظب باشین.»
لبخند زد، چند تار از موهایش رو انداخت روی صورتش و از میون اون‌ها آرتور
رو پایید.

آرتور گفت «اِهههه. خب این که یه کم بدجنسیه. نیست؟»

«چرا.»

«اوکی.»

فنچرچ خنده‌بر لب گفت «باشه. می‌دونین چی کار می‌کنیم؟ سؤال تون رو با
خیال راحت پرسین که پرونده رو ببندیم و بذاریمش کنار. از این که تمام مدت به
من بگین فنی بهتره.»

آرتور گفت «احتمالاً...»

«ببخشید، فقط دوتا از بلیت‌هام مونده. فکر کردم دوباره پیام سراغ شما چون
خیلی مهربون بودین...»

آرتور پرسید «چی؟»

زنِ بلیت فروش با موهای فرّشش ماهه‌ش و لبخند کریهش و دفترچه‌ی خالیش آخرین بلیت‌ها رو جلوِ چهره‌ی آرتور تگون می‌داد.

«به خودم گفتم کی از شما بهتر؟ چه بهتر که شما شانس بیشتری برای بُرد در لاتاری داشته باشین. جایزه‌هامون خیلی خوبن.»

بینش رو چین داد.

«خیلی با سلیقه انتخاب شدن. مطمئنم که از همه‌شون خوش‌تون می‌آد. داریم

برای جشن بازنشستگی انجی پول جمع می‌کنیم. می‌خوایم براش...»

آرتور گفت «یه کلیه جور کنیم. می‌دونم. بفرمایید.»

دوتا سکه‌ی ده‌پنسی به زن داد و بلیت‌ها رو گرفت.

انگاریه فکری به ذهن زن رسید. خیلی آهسته، اون قدر آهسته که می‌شد رسیدنِ

این ایده رو به ذهن او در چهره‌اش دید. مثل موجی بلند در ساحلی شنی.

گفت «آخ ببخشید. مزاحم شما که نشدم.»

با نگاهی که ترس در اون موج می‌زد به آرتور و فنچرچ نگاه کرد.

آرتور گفت «نه اختیار دارین. هر چیزی که می‌تونست اوکی باشه اوکیه.»

اضافه کرد، «مرسی.»

زن با نگرانی گفت «ببخشید. اما شما عاشق و معشوق که نیستین؟»

آرتور گفت «جواب دادن به این سؤال خیلی سخته. تا حالا فرصت نشده که

باهم حرف بزنینم.»

به فنچرچ که داشت لبخند می‌زد نگاه کرد.

زنِ بلیت فروش سر تگون داد تا رازداریش رو نشون بده. گفت «الآن جایزه‌ها رو

براتون می‌آرم.» رفت.

آرتور دوباره آه کشید و باز هم به دختری نگاه کرد که به نظرش سخت می‌شد

گفت که آیا عاشقش بود یا نه.

فنچرچ گفت «داشتین از من سؤال می‌کردین.»

«آره.»

«اگه می‌خواین می‌تونیم باهم بگیم. من تویه...»

آرتور ادامه داد «کیف‌دستی...»

باهم گفتند «تو دفتر چمدون‌های گم‌شده...»

باهم جمله رو تموم کردند. «... تو ایستگاه قطار فنچرچ پیدا شدم.»

فنچرچ گفت «پاسخ به سؤال منفی.»

آرتور گفت «اوکی.»

«نطفه‌م اون جا بسته شده.»

«چی؟»

«نطفه‌م...»

«تو دفتر چمدون‌های گم‌شده؟»

«معلومه که نه. چه سؤال احمقانه‌ای. مامان بابای من چرا باید تو همچون جایی

همچین کاری بکنن؟» انگار بهش برخورد بود.

آرتور زیر لب گفت «نمی‌دونم. شاید...»

«نه. نطفه‌م تو صف بلیت قطار بسته شده.»

«صف...»

«صف بلیت. حداقل مامان بابام این جوری می‌گن. توضیح دیگه‌ای هم نمی‌دن.

فقط می‌گن که نمی‌تونن تصور کنی که وایستادن تو صف خرید بلیت قطار تو

ایستگاه فنچرچ چه قدر حوصله‌سربره.»

لبی به آب گوجه‌فرنگی زد و به ساعتش نگاه کرد.

آرتور یکی دو دقیقه سکوت کرد.

فنچرچ گفت «من باید یکی دو دقیقه‌ی دیگه برم و شما هنوز به من نگفتین که

اون چه چیز مهم و باورنکردنی‌ایه که الاویلا باید به من بگین.»

آرتور گفت «اجازه بدین شمارو تا لندن برسونم. شنبه‌ست. کار خاصی ندارم.

من...»

فنچرچ گفت «نه. مرسی. لطف دارین. اما من باید چند روز با خودم تنها

باشم.» لبخندی زد و شونه‌هاش رو بالا انداخت.

«اما...»

«می‌تونین ماجرا رویه روز دیگه برام تعریف کنین. شماره‌م روبه‌تون می‌دم.»
قلب آرتور گفت بوم‌بوم‌بوم‌بوم. فنچرچ شماره‌ی هفت‌رقمی رو روی یه تیکه کاغذ نوشت و داد به آرتور.

فنچرچ ادامه داد «حالا می‌تونیم یه کم ریلکس کنیم.» لبخندی زد که تمام وجود آرتور رو پُر کرد و این احساس رو به‌ش داد که داره منفجر می‌شه.

گفت «فنچرچ...» از به‌زبون آوردن این اسم لذت برد. «من...»
صدایی که مثل آدامس کش می‌اومد گفت «یه جعبه لیکور گیللاس و یه صفحه‌ی گرامافون با موسیقی محلی اسکاتلند. مطمئنم که ازش خوش‌تون می‌آد.»
آرتور تأکید کرد، «مرسی. خیلی ممنون.»

زن بلیت فروش ادامه داد «فکر کردم بهتره جایزه‌ها روبه‌تون نشون بدم. چون دارین می‌رین لندن...»

باغ‌رو جایزه‌ها رو به‌نمایش گذاشته بود. یه جعبه لیکور گیللاس و یه صفحه‌ی گرامافون با موسیقی محلی اسکاتلندی. این‌ها جایزه‌ها بودند.

زن ادامه داد «راحت به نوشیدنی‌تون برسین.»

دستش رو مهربانانه گذاشت روی شونه‌ی آرتور.

«ولی می‌دونستم که دوست دارین جایزه‌ها رو ببینین.»

آرتور دوباره به چشم‌های فنچرچ نگاه کرد. اما نمی‌دونست باید چی بگه. لحظه‌ای ناب بین این دو اومده بود و رفته بود. اما این زنیکه‌ی لجوج همه‌چی رو به‌هم ریخته بود.

فنچرچ گفت «نگران نباشین. دوباره حرف می‌زنیم.» یه جرعه نوشید.

افزود، «شاید اگه این خانم نبود همه‌چی این‌قدر خوب پیش نمی‌رفت.» لبخند کوتاهی زد و دوباره موهاش رو انداخت توی صورتش.
راست می‌گفت. واقعاً راست می‌گفت.

اون شب آرتور تو خونهش از خوشحالی تو پوستش نمی گنجید. دور خودش می چرخید و تصور می کرد که داره تویه مزرعه‌ی گندم می رقصه. هر چند دقیقه یه بار بلند می خندید. به ذهنش رسید که به آلبوم نی انبان اسکاتلندی گوش بده که در لاتاری برده بود. ساعت هشت شب بود و آرتور با خودش قرار گذاشت که از اول تا آخر آلبوم نی انبان اسکاتلندی رو گوش کنه و بعدش به فنچرچ زنگ بزنه. فکر کرد شاید بهتره فردا صبح بهش زنگ بزنه. این کار خونسر دیش رو نشون می داد. یا شاید حتا هفته‌ی دیگه.

نه. نمی خواست بازی در بیاره. فنچرچ رو می خواست و براش مهم نبود کی این رو می فهمه. فنچرچ رو با تمام وجود می خواست، بدون چون و چرا و قطعی. عاشقش بود، دوست داشت همه‌ی کارهای دنیا رو باهاش بکنه، حتا کارهایی که نامی نداشتند.

متوجه شد که هر چند وقت یه بار بدون دلیل می گه «هورا». چشم‌های فنچرچ، موهاش، صداش، همه‌چیش. از حرکت باز ایستاد.

باید اول به آلبوم نی انبان اسکاتلندی گوش می داد و بعدش به فنچرچ زنگ می زد. یا اول به فنچرچ زنگ می زد؟

نه. این کار رو می کرد: صفحه‌ی گرامافون نی انبان اسکاتلندی رو می داشت. بهش گوش می داد. به همهش گوش می داد. بعد به فنچرچ زنگ می زد. ترتیب درست این بود.

نگران بود که چیزهایی که بهشون دست می زنه منفجر بشن. صفحه‌ی گرامافون رو برداشت. منفجر نشد. از جلدش بیرون آورد. گرامافون رو باز کرد، بلندگوها رو روشن کرد. جفتشون منفجر نشدند. سوزن گرامافون رو گذاشت روی صفحه و با صدای بلند خندید.

نشست روی یه صندلی و به سرباز اسکاتلندی گوش داد.

به امیزینگ گریس گوش داد.

به یه آهنگ درباره‌ی یه دره‌ی زیبا گوش داد.

به ناهار معجزه‌وار بعد از ظهر فکر کرد.

داشتند می رفتند که هیاهو و صدایی توجهشون رو جلب کرد. زنِ موفرفری اعصاب خوردکن از اون ورِ بار براشون دست تگون می داد و به پرنده‌ی کریهی شباهت داشت که بالش شکسته باشه. همه‌ی مشتری‌های بار سرشون رو به سمت آرتور و فنچرچ برگردوندن و منتظر واکنش اون‌ها شدند.

آرتور و فنچرچ نشنیده بودند که مادر انجی چه قدر از چهار پوند و سی پَنسی که برای پیوند کلیهش جمع کرده بودند خوشحال شده بود، به مردی که سر میز بغلی نشسته بود و یه جعبه لیکور گیللاس برده بود توجه چندانی نکرده بودند و حالا کم کم دستگیرشون می شد که زنی که صداشون کرده بود ازشون پرسیده بود که آیا بلیت شماره‌ی سی و هفت رو دارند یا نه.

آرتور کشف کرد که بلیت شماره‌ی سی و هفت رو داره. عصبی به ساعتش نگاه کرد.

فنچرچ هلش داد جلو.

گفت «برین. برین جایزه‌تون رو بگیرین. بد اخلاق نباشین. یه سخنرانی خوب هم درباره‌ی این که چه قدر از بردن جایزه خوشحالین بکنین. بعدش که به من زنگ زدین می‌تونین ماجرا رو برام تعریف کنین. دوست دارم آلبوم رو بشنوم. برین.»

فنچرچ دست آرتور رو کمی فشرد و رفت.
به نظر مشتری‌های بار اومد که سخنرانی به مناسبت چنین جایزه‌ای به کم
اضافه‌کاری بود. مگه نی انبان اسکاتلندی چی داره؟
آرتور به همه‌ی این‌ها فکر کرد، به نی انبان اسکاتلندی فکر کرد و خندید.

@ElimoBooks

رینگ رینگ.

رینگ رینگ.

رینگ رینگ.

«الو. بعله. بعله درست گرفتین. باید یه کم بلند حرف بزنین. این جا خیلی شلوغه.

چی؟

نه من فقط عصرها تو بار کار می کنم. ایوون^۱ وقت ناهار کار می کنه جیم^۲؟

صاحب بار؟ نه من نبودم. چی؟

باید بلندتر حرف بزنین.

چی؟ نه من از لاتاری خبر ندارم. چی؟

نه من هیچی نمی دونم. یه دقیقه صبر کنین جیم رو صدا کنم.»

گارسون بار دستش رو گذاشت روی گوشی و میون شلوغی بار داد زد «جیم.

جیم. یه یارویی پای تلفن می گه لاتاری بار رو برده. هی می گه بلیت شماره ی سی

و هفت و هی می گه برده.»

جیم از پشت بار فریاد زد «بی خود می گه. یه بابایی این جا تو بار بود. اون برد.»

«یارو می پرسه ما بلیت رو داریم یا نه.»

«اگه یارو بلیت رو نداره چه جوری می گه لاتاری رو برده؟»
 «بینین. جیم می گه شما چه جوری می گین که لاتاری رو بردین. شما که بلیت
 رو ندارین. چی؟»
 گارسون دوباره دستش رو گذاشت روی گوشی.
 «جیم. یارو ول کن نیست. هی داد می زنه. هی فحش می ده. می گه روی بلیت
 یه شماره بود.»
 «پَن پ. خب معلومه روش یه شماره بود. بلیت لاتاری همینه دیگه. اگه رو
 بلیت لاتاری یه شماره نباشه که بلیت لاتاری نیست.»
 «یارو می گه منظورش یه شماره تلفنه.»
 «اون تلفن لعنتی رو بذار زمین و به کارت برس دختر. مشتری ها منتظرن.»

چند هزار کیلومتر به سمت غرب، در مکانی که ساعتش هشت ساعت با ساعت لندن تفاوت داشت، مردی تنها در ساحل نشسته بود و غم از دست دادن چیز بسیار عزیزی رو می خورد. این غمِ اون قدر بزرگ بود که مرد فقط می توانست در بسته های کوچیک بهش فکر کنه چون اگه هم زمان به همهش فکر می کرد نمی توانست تحملش کنه.

مرد به موج های بلند و آهسته ی اقیانوس آرام نگاه کرد که به سوی شن ساحل می اومدن و منتظر اون «هیچ» شد که می دونست در آستانه ی رخ دادنه. وقتی زمان اتفاق افتادن اون «هیچ» سر رسید، «هیچ» طبق برنامه اتفاق نیفتاد و بعد از ظهر به خودی خود گذشت و آفتاب پشت افق اقیانوس غروب کرد و روز به پایان رسید. نمی خواهیم نام ساحلی رو که مرد در اون بود بیاریم چون خونه ی مرد هم در همون ساحل بود. ساحلی بود کوچیک و شنی، ساحلی میون صدها کیلومتر ساحل مشابه، یه جایی در خط ساحلی غرب لس آنجلس. سواحلی که نسخه ی جدید کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ زن ها در باره شون نوشته «کثیف، بوگندو، مستهجن، خفن و اون یکی کلمه، چی بود؟ بی خیال.» البته یه مدخل دیگه، که چند ساعت پس از مدخل قبلی نوشته شده، درباره ی این سواحل می گه «مثل هزاران کیلومتر بیلبورد تبلیغاتی برای کارت اعتباری امریکن اکسپرس، فقط بدون عمق اخلاقی اون ها. هوا به دلیل ناشناخته ای زرد رنگه».

این خط ساحلی به سمت غرب می‌ره و بعد به سمت شمال و به بندر مه‌گرفته‌ی سان‌فرانسیسکو می‌رسه. شهری که راهنمای کهکشان دربارش می‌گه «جای خوبیه. جاییه که در اون می‌شه خیلی ساده باور کرد که هر کسی که می‌بینی مثل خودت مسافر فضاییه. بنیان‌گذاری‌یه مذهب جدید برای ساکنان این شهر به آسونی سلام کردند. تا وقتی که قشنگ با محیط خوب‌گیری و به همه‌چی عادت کنی بهتره که به سه‌تا از هر چهار سؤال ممکنه که از تو می‌شه جواب "نه" بدی. چون تو این شهر اتفاقات عجیبی می‌افتن که بعضی هاشون می‌تونن به مسافر فضایی بی‌خبر رو بُکشن.»

راهنمای کهکشان صدها کیلومتر سواحل سنگی و شنی دوروبر شهر، درخت‌های نخل و غروب‌های خورشید رو این جوری توصیف می‌کنه «کلش یه جوکه. اما یه جوک خوب.»

ویه جایی وسط این سواحل خونه‌ی مردی بود که هیچ چیزی نمی‌تونست غم و غصه‌ش رو برطرف کنه. خیلی‌ها فکر می‌کردند که این مرد دیوونه‌ست. برای دفاع از این خیلی‌ها بهتره اضافه کنیم که اون‌ها این فکر رو می‌کردند فقط به این دلیل که این مرد، همون جوری که خودش می‌گفت، دیوونه بود.

یکی از دلایلی که باعث می‌شد مردم فکر کنند این مرد عقلش رو از دست داده عجیب و خاص بودن خونه‌ی این مرد بود. حتا در منطقه‌ای که خونه‌ی بیشتر مردم بالاخره یه جوری عجیب و غریب و خاص بود، عجیب و غریب بودن و خاص بودن خونه‌ی این مرد کاملاً واضح بود.

اسم خونه‌ی این مرد «بیرون دیوونه‌خونه» بود.

اسم این مرد جان واتسون^۱ بود. اما دوست داشت که مردم «وونکو عاقل»^۲ صداش کنند، کاری که بعضی از دوست‌هاش با اکراه قبول کرده بودند.

خونه‌ی مرد پُر بود از چیزهای عجیب و غریب، به عنوان نمونه یه تنگ خاکستری‌رنگ که روش هفت کلمه تراشیده شده بود.

بعداً در بازه‌ی این مرد حرف می‌زنیم. این فقط یه گریز کوتاه تا بتونیم غروب
خورشید رو ببینیم و بگیم که این مرد اون جا بود تا غروب خورشید رو ببینه.
این مرد هر چیزی رو که براش عزیز بود از دست داده بود و الآن فقط منتظر
پایان دنیا بود و نمی‌دونست که این پایان پیش‌تر اومده و رفته.

@ElimoBooks

آرتور به یکشنبه‌ی تموم رو صرف زیرورو کردن کانتینر آشغالِ یه بار در تانتون کرد و هیچی پیدا نکرد، نه بلیت لاتاری، نه شماره‌ی تلفنی. پس از اون همه‌ی سعی‌اش رو کرد که فنچرچ رو پیدا کنه اما موفق نشد. هفته‌ها گذشت.

آرتور داشت از خشم دیوونه می‌شد، به خودش فحش داد، به زمین و زمون فحش داد، به سرنوشت فحش داد، به هوای بد فحش داد. از سر یأس و ناامیدی حتا یه روز رفت و نشست تو همون رستورانِ سرراهی که روز دیدن فنچرچ اون جا نشسته بود.

کسی گفت «این بارون بی‌وقفه و نم‌نم. اینه که اعصابم رو حسابی خط‌خطی می‌کنه.»

آرتور پرید به‌ش. «توروخدا ما رو ول کن با این بارون نم‌نم.»

«اگه بارونِ نم‌نم من رو ول کنه من هم ول می‌کنم.»

«ببین حاجی...»

«می‌خوای به‌ت بگم وقتی بارون نم‌نم تموم می‌شه چی شروع می‌شه؟»

«نه.»

«بارونِ شُرْشُر.»

«چی؟»

«بارونِ سُرشُر.»

آرتور سرش رو به سمت پنجره برگردوند و به هوای افتضاح بیرون نگاه کرد. فهمید که اون جا نشستن هیچ فایده‌ای نداره. بیشتر به خاطر خرافات رفته بود اون جا تا منطق. اما انگار سرنوشت می‌خواست یه ضربه‌ی نهایی به آرتور بزنه و بهش نشون بده که چنین اتفاقاتِ غیرعادی‌ای می‌تونن دوباره هم رخ بدن. برای همین تصمیم گرفته بود که آرتور رو به فنچرچ نرسونه اما به او این شانس رو بده که دوباره با همون راننده‌ی کامیونی دیدار کنه که روز اول اون جا بود.

هر چی بیشتر سعی می‌کرد به این مرد بی‌اعتنایی کنه بیشتر به مرداب حرف‌های او کشیده می‌شد.

آرتور گفت «فکر کنم بارون داره قطع می‌شه.» خودش رو نفرین کرد که به گفت‌وگو ادامه داده بود.

«زکی! این رو باش!»

آرتور شونه‌هاش رو بالا و پایین انداخت. باید پا می‌شد و می‌رفت. باید ماجرا رو ول می‌کرد و می‌رفت.

راننده‌ی کامیون با عصبانیت گفت «بارون هیچ وقت قطع نمی‌شه!» به میز مشت زد، کمی از چاییش ریخت بیرون.

آدم نمی‌تونه چنین جمله‌ی ابلهانه‌ای رو نشنیده بگیره و بره.

آرتور گفت «معلومه که بارون یه وقتی قطع می‌شه.» استدلال خیلی هوشمندانه‌ای نبود اما بالاخره یکی باید یه حرفی می‌زد.

راننده‌ی کامیون گفت «بارون... هیچ وقت... قطع... نمی‌شه.» با ریتم کلماتش به میز مشت زد.

آرتور سرش رو به علامت نفی تکون داد.

«خیلی ابلهانه‌ست که بگیریم بارون هیچ وقت قطع نمی‌شه.»

راننده‌ی کامیون ابروهاش رو بالا انداخت. انگار بهش برخورد کرده بود. «ابلهانه؟ چرا ابلهانه‌ست؟ وقتی که بارون بدون وقفه می‌باره پس هیچ وقت قطع نمی‌شه.»

«دیروز بارون نیومد.»

«تو دارلینگتون^۱ اومد.»

آرتور با احتیاط مکث کرد.

راننده‌ی کامیون گفت «نمی‌خواین ازم پرسین دیروز تصادفاً کجا بودم؟»

«نه.»

«حتماً می‌تونین حدس بزنین.»

«حتماً.»

«با دال شروع می‌شه.»

«خب.»

«دیروز اون‌جا مثل آبشار بارون می‌بارین.»

غریبه‌ای که لباس مکانیکی تنش بود به آرتور گفت «داداش، بهتره اون‌جا نشینی. اون‌جا میز رعدویرقه. برای آقای "قطره‌های بارون همچنان روی سر من می‌چکن" رزرو شده. تو هر رستورانی بین این‌جا و دانمارک یه میز براش رزرو شده. بی‌خیالش شو داداش. ما هم همین کار رو می‌کنیم. چه‌طوری راب؟ سرت شلوغه؟ لاستیک‌های بارونیت رو انداختی؟ هاه‌ها.»

ازشون رد شد و رفت سر یه میز دیگه تا برای یکی دیگه یه جوک تعریف کنه. راب مک‌کنا گفت «می‌بینی؟ هیچکی من رو جدی نمی‌گیره.» به سمت جلو خم شد و چشم‌هاش رو تنگ کرد. «اما همه‌شون می‌دونن که راست می‌گم.» آرتور پیشونیش رو چین داد.

صاحب و تنها راننده‌ی شرکت حمل و نقل مک‌کنا گفت «مثلاً زنم. اون هم همه‌ش می‌گه چرت و پرت می‌گم و بی‌خود غر می‌زنم. اما...» مکث دراماتیکی کرد. «هر وقت زنگ می‌زنم و می‌گم دارم می‌آم خونه، لباس‌های روی بند رو می‌آره تو.» با قاشق چای‌خوریش بازی‌بازی کرد. «چرا این کار رو می‌کنه پس؟» «نمی‌دونم...»

«من به دفترچه دارم. دفترچه خاطرات. پونزده ساله دارمش. هر جایی که رفتم
توش درج شده. هر روز خدا. هوای اون روز رو هم یادداشت کردم. هر روز بارون
اومده. هر روزش. تک تکش. انگلیس بودم، اسکاتلند بودم، ویلز بودم، تمام اروپا رو
گشتم؛ ایتالیا، آلمان، دانمارک، حتا یوگسلاوی. همهش رو یادداشت کردم. حتا
وقتی رفتم برادرم رو تو سیاتل ببینم.»

آرتور بالاخره بلند شد که بره. گفت «شاید بهتر باشه این دفترچه رو به یه نفر
نشون بدین.»

راب مک کنا گفت «آره. این کار رو می کنم.»
و کرد.

غم. افسردگی. ملال. اندوه. آرتور به پروژه و هدفی جدید نیاز داشت و برای همین یکی برای خودش دست و پا کرد.

می خواست دنبال غاری بگرده که در اون زندگی کرده بود.

آرتور در کوهی زمینِ ماقبل تاریخ در یه غار زندگی کرده بود. غاری که اصلاً زیبا و دلچسب نبود، غاری که بوگندو و تنگ بود. اما... نه. امایی در کار نبود. غار آرتور بوگندو و نجسب بود و آرتور ازش متنفر بود. اما به هر حال پنج سال از عمرش رو تو اون غار سر کرده بود و غار یه جورهایی به خونه‌ی آرتور بدل شده بود. بعضی آدم‌ها دوست دارند خونه‌شون رو به یاد بیارن و آرتور دنت یکی از این آدم‌ها بود. برای همین رفت مغازه و یه کامپیوتر خرید.

البته آرتور در واقع فقط می خواست یه کامپیوتر بخره. اما پیش خودش فکر کرد که بهتره قبل از این که بره تو یه مغازه و برای چیزی که خیلی‌ها بهش می‌گن اسباب‌بازی کلی پول بسلفه، یه دلیل درست و حسابی برای خرید کامپیوتر دست و پا کنه و این اون دلیل بود: پیدا کردن مختصات دقیق یه غار در کوهی زمینِ ماقبل تاریخ. این مسئله رو برای فروشنده توضیح داد.

فروشنده پرسید «برای چی دنبال این غار می‌گردین؟»

سؤالِ سختی بود.

فروشنده پرسید «حالا این رو ول کنین. چه جوری می‌خواین پیداش کنین؟»
 «فکر کردم شما می‌تونین در این مورد به من کمک کنین.»
 فروشنده آهی کشید و شونه‌هاش رو بالا و پایین انداخت. پرسید «تجربه‌ی کار با کامپیوتر رو دارین؟»

آرتور از خودش پرسید که آیا از ادی، کامپیوتر سفینه‌ی قلبِ طلا، که می‌تونست این کار رو در یه ثانیه انجام بده، یا از تفکر عمیق، حرفی بزنه یا نه. تصمیم گرفت در این باره چیزی نگه.
 گفت «نه.»

فروشنده گفت «خب پس. چند ساعت زندگیم به فنا رفت.» البته این جمله رو تو دلش گفت نه بلند.

آرتور یه اپل خرید. چند روز بعد یه نرم‌افزار مخصوص ستاره‌شناسی روی کامپیوتر نصب کرد، مدار مسیر ستارگان رو وارد کرد، شب‌های بی‌پایانی رو که جلو غارش سر کرده بود به یاد آورد و به کمک حافظه‌ش چندتا تصویر از محل ستارگان در آسمون اون زمان کشید، چند هفته‌ی آزار خودش رو مشغول این کارها کرد و سعی کرد اصلاً به نتیجه‌ی منطقی‌ای که می‌دونست حتماً در پایان کار بهش می‌رسه فکر نکنه: به این نتیجه که کل پروژه حماقت محض بود.

تصاویری که به کمک حافظه از محل ستارگان در آسمان کشیده بود اصلاً به درد نمی‌خوردند. آرتور کلاً نمی‌دونست دقیقاً در چه زمانی در اون غار زندگی کرده. یه بار فوراً پریفت بهش گفته بود «چندصد میلیون سال» در گذشته زندگی کردند اما این اطلاعات هم به درد لای جرز می‌خورد. و مهم‌تر از همه این که آرتور از ستاره‌شناسی و ریاضیات اون هیچ اطلاعی نداشت.

اما به‌رغم همه‌ی این مشکلات یه روش برای خودش ابداع کرده بود که حداقل به یه نتیجه می‌رسید. سعی کرد اصلاً به این موضوع فکر نکنه که با این روش تخمین‌های کلی زمانی و مکانی در اشل هزاران میلیونی، باید کلاهش رو می‌نذاخت هوا اگه کهکشان درست رو پیدا می‌کرد، چه برسه به سیاره و غار. به کارش ادامه داد و به نتیجه رسید.

اسم نتیجه رو گذاشت نتیجه‌ی درست. کسی چه می‌دونه؟
 لازم به توضیحی که به دلیل یه تصادف خیلی خیلی خیلی نادر، نتیجه‌ای که
 آرتور به دست آورده بود دقیقاً درست از آب دراومد. البته آرتور هیچ وقت از این امر
 خبردار نشد. فقط رفت لندن و در خونه‌ای روزد که طبق محاسباتش دقیقاً در جایی
 بنا شده بود که غار آرتور در میلیون‌ها سال پیش اون جا بود.
 «اِههه. سلام. فکر کردم قبل از این که بیاین یه زنگی می‌زنین.»
 آرتور داشت از تعجب سگته می‌کرد.
 فنچرچ گفت «اگه می‌خوانین می‌تونین چند دقیقه بیاین تو. من داشتم از خونه
 می‌رفتم بیرون.»

@ElimoBooks

به روز تابستونی در ایسلینگتون^۱. پُر از صدای ماشین‌های چوب‌تراشیِ سمساری‌های محل.

فنچ‌چ بعد از ظهر قرار می‌داشت که نمی‌تونست ازش بگذره و برای همین آرتور مست از شادی در کوچه‌های محل قدم زد و به مغازه‌هایی نگاه کرد که ایسلینگتون از اون‌ها پُر. هر کسی که مرتب به خریدن ابزار چوب‌تراشی، کلاه‌های جنگی قرن نوزده، لباس‌های مخصوص، مبلمان اداری و ماهی نیاز داره می‌تونه این جمله رو تأیید کنه.

آفتاب به ساختمان‌ها و باغچه‌های روی سقف اون‌ها می‌تابید، به معمارها و لوله‌کش‌ها، به وکلا و دزدها، به پیتزها و تابلوهای تبلیغاتی مشاورین املاک. و به آرتور. آرتور وارد یه مغازه‌ی مخصوص تعمیر مبلمان دست‌دوم شد.

صاحب مغازه با لحنی مهربان گفت «ساختمون جالبیه. یه انبار این جا هست که به راهرو مخفی داره که به یه بارِ نزدیک این جا می‌رسه. می‌گن که برای شاهزاده‌ی اون زمان ساخته شده که بتونه هر وقت دلش خواست دربره.»

آرتور پرسید «از چی دربره؟ از این که یکی موقع خریدِ یه مبلِ چوبی غافل گیرش کنه؟»

صاحب مغازه گفت «نه. نه به این دلیل.»

آرتور گفت «باید من رو ببخشید. خیلی خیلی خوشحالم.»

«می بینم.»

آرتور از مغازه زد بیرون و به پیاده روی ادامه داد. تصادفی رسید به دفتر محلی گرین پیس. یاد پوشه ای افتاد که روش نوشته بود: «در اسرع وقت رسیدگی شود». و از اون وقت تا حالا بازش نکرده بود. با لبخندی بر لب وارد شد و گفت که می خواد برای نجات دادن دلفین ها کمک مالی کنه.

بهش گفتند «خیلی بانمکی. بفرمایین بیرون!»

آرتور انتظار این پاسخ رو نداشت و برای همین دوباره سعی کرد. این بار جدی از دستش عصبانی شدند. آرتور هر جور شده یه کم پول اون جا گذاشت و اومد بیرون تا آفتاب دوباره بهش بتابه.

رأس ساعت شیش برگشت خونه ی فنچرچ که ته یه بن بست کوچیک بود. یه شیشه شامپاین تو دستش بود.

فنچرچ گفت «این رو نگه دارین.» یه طناب کلفت داد دست آرتور و از در ورودی بزرگ و بلند و سفید وارد خونه شد.

خونه ی فنچرچ یه اصطبل قدیمی و کوچیک و بازسازی شده بود که در یه کوچه ی باریک پشت سالن متروکه ی کشاورزی سلطنتی ایسلینگتون ساخته شده بود. خونه به غیر از در بلند و بزرگ اصطبل یه در دیگه هم داشت: دری معمولی و چوبی منقش به دلفینی سیاه رنگ. تنها چیز عجیب این در پله ی جلو اون بود یا بهتر بگیم ارتفاع این پله: پله سه متر ارتفاع داشت چون در طبقه ی دوم این خونه کار گذاشته شده بود و احتمالاً قدیم ها ازش استفاده می شد تا از اون راه برای اسب های گرسنه ی طبقه ی بالای طویله یونجه ببرند. بالای در قرقره ای قدیمی نصب شده بود و طناب کلفتی که یه سرش دست آرتور بود از روی قرقره می گذشت. اون سر طناب یه ویولنسل آویزون بود. در طبقه ی دوم باز شد.

فنچرچ گفت «خب. طناب رو بکشین و ویولنسل رو آروم نگه دارین. برسونینش

به من.»

آرتور طناب رو با یه دست کشید و با دست دیگه‌ش از نوسان زیاد ویولنسل جلوگیری کرد.

گفت «دیگه نمی‌تونم دوتا کار رو باهم بکنم. اگه طناب رو بکشم دستم به ویولنسل نمی‌رسه.»

فنچرچ از در به بیرون خم شد.

گفت «من ویولنسل رو می‌گیرم. شما طناب رو بکشین.»
ویولنسل به طبقه‌ی دوم رسید و فنچرچ اون رو از در کشید تو.
گفت «بیاین بالا.»

آرتور کیفش رو برداشت و زمزمه‌کنان از در بزرگِ اصطبل وارد شد.
اتاقی که آرتور وارد اون شده بود پُر بود از آت‌و‌آشغال. یه اتوی بزرگ چُدنِی
عهد بوق یه گوشه‌ی اتاق رو اشغال کرده بود. یه گوشه‌ی دیگه‌ی اتاق پُر بود از
سینک‌های آشپزخونه. آرتور یه کالسکه هم دید و ترس برش داشت اما بعد متوجه
شد که کالسکه خیلی قدیمیه و پُره از کتاب‌های قدیمی.

کفِ بُتنی اتاق این جا و اون جا ترک برداشته بود. آرتور از پله‌های چوبیِ گوشه‌ی
اتاق به طبقه‌ی دوم رفت و پیش خودش فکر کرد که چه‌قدر حالش خوبه که حتا
ترک‌های کف زمینِ بُتنی هم او رو هیجان‌زده و شاد می‌کنه.

هنوز پا به کف اتاق طبقه‌ی دوم نگذاشته بود که فنچرچ شروع کرد به حرف
زدن. «یه دوستِ معمار دارم که هی به‌م می‌گه که با این خونه چه کارهای باحال
و خفنی می‌شه کرد. هرازچندی می‌آد این جا، وسط اتاق می‌ایسته، با هیجان
به دوروبر نگاه می‌کنه، یه چیزهایی درباره‌ی فضا و اشیا و اتفاقات و کیفیت بالای
نور می‌گه. بعد می‌گه فقط یه مداد لازم داره و بعد می‌ره تا چند هفته بعدش. برای
همین کارهای باحال و خفن هنوز شروع نشدن.»

آرتور به دوروبر نگاه کرد و به خودش گفت که این اتاق همین جوری هم خیلی
باحال و خفنه. دکوراسیون اتاق ساده بود. چندتا بالش این جا و اون جا، یه دستگاه

استریو و باندهایی که حتماً بر اون باباهایی که استون هنج^۱ رو ساخته بودند خیلی تأثیر می داشت.

چندتا گل رنگ پریده و یه تابلو جالب توجه آرتور رو جلب کرد.
اتاق زیرشیرونی استودیویی بود با یه تخت و یه دست شویی نقلی. اتاقی که به قول فنچرچ می شد توش «یه گربه رو بالاوپایین انداخت، به شرطی که گربه خیلی صبور باشه و با خوردن سرش به این جا و اون جا مشکلی نداشته باشه. خب. خونه‌ی من اینه.»

«به به.»

یه لحظه به هم نگاه کردند.

ناگهان یه لحظه به چند ده لحظه و چند صد لحظه تبدیل شد و اون قدر طولانی شد که آدم نمی دونست این همه زمان از کجا اومده.

آرتور از اون آدم‌هایی بود که حتا در شرایط عادی هم آگه بیشتر از چند ثانیه با یه گل شمعدونی تنها بمونن احساس اضطراب می کنند. این لحظه‌ی طولانی شده برای آرتور به مثابه‌ی وحی بی پایان بود. حس حیوون باغ وحشی رو داشت که یه روز از خواب پا می شه و می بینه که در قفسش بازه و روبه روش دشتی بی انتها و منقش به همه‌ی رنگ‌های رنگین کمون تا افق ادامه داره و آفتاب رو می بینه که به همه جا می تابه و هزاران صدای تازه به گوشش می رسه.

آرتور به این صداها‌ی جدید فکر و به چهره‌ی متعجب فنچرچ نگاه کرد و به چشم هاش که به گونه‌ای زیبا لبخند می زدند.

آرتور تا این لحظه نمی دونست که زندگی با صدایی مخصوص با انسان‌ها سخن می گه. صدایی که به همه‌ی پرسش‌هایی که ازش می پرسن پاسخ می ده. آرتور تا این لحظه این صدا رو نشنیده بود یا تشخیص نداده بود. تا این لحظه. در این لحظه زندگی با آرتور سخن گفته بود و کلمه‌ای رو به زبون آورده بود که آرتور

تابه حال از او نشنیده بود، «آره.» فنچرچ سرش رو اندکی به گونه‌ای نامحسوس تکون داد و نگاهش رو پایین انداخت.

گفت «همیشه یادم خواهد موند که تو از اون جور آدم‌هایی هستی که نمی‌تونن به تیکه کاغذ ساده رو دو دقیقه تو دست‌شون نگه دارن و درجا لاتاری رو نبرن.» سرش رو برگردوند.

به سرعت گفت «بریم قدم بزنیم. هاید پارک^۱. من فقط زود می‌رم طبقه‌ی بالا تا به لباس راحت‌تر بیوشم.»

فنچرچ لباسی رسمی و سیاه‌رنگ به تن داشت که خیلی خوش‌دوخت نبود و به تنش زار می‌زد.

توضیح داد «این لباس رو فقط به خاطر معلم ویولنسلم می‌پوشم. پیرمرد مهربونیه اما بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که این آرشه کشیدن مدام زیادی هیجان‌زده‌ش می‌کنه. الان برمی‌گردم.»

با گام‌هایی شبیه گام‌های رقصندگان باله از پله‌های استودیو بالا رفت و گفت «شامپاین رو بذار تو یخچال برای بعد.»

آرتور در یخچال رو باز کرد و دید که عین شیشه‌ی شامپاینی که آورده تو یخچال هست. شیشه‌ها رو گذاشت کنار هم.

به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. به اتاق برگشت و به صفحه‌های گرامافون فنچرچ نگاه کرد. از بالا صدای افتادن لباس فنچرچ به زمین رو شنید. به خودش گفت، تو دیگه چه جور آدمی هستی آرتور. به خودش قول داد که حداقل در این لحظه سرش رو پایین نگه داره و به صفحه‌های موسیقی نگاه کنه، با دقت عکس‌های روی جلد رو بررسی کنه، اسامی آهنگ‌ها رو بخونه، به نشونه‌ی تأیید سر تکون بده، حتا اگه لازم باشه صفحه‌ها رو بشمره اما اصلاً و ابداً به بالا نگاه نکنه. آرتور اصلاً و ابداً موفق به انجام این کار نشد.

فنچرچ با چنان نگاه نافذی از بالا به آرتور خیره شده بود که انگار اصلاً متوجه

۱. Hyde Park؛ پارکی مشهور در لندن.

نمی‌شد که آرتور به‌ش نگاه می‌کنه. به‌ناگهان سرش رو تکون داد، لباس جدیدش رو مرتب کرد و رفت دست‌شویی.

لحظه‌ای بعد با کلاهی به‌سر و لبخندی بر لب پیدا شد و با همون قدم‌های سبکِ رقصندگان باله از پله‌ها پایین اومد. انگار داشت همراه با موسیقی‌ای که شنیده نمی‌شد می‌رقصید. متوجه شد که آرتور به رقص پاهاش خیره شده. پرسید «خوشت اومد؟»

آرتور گفت «خیلی زیبایی.»

فنچرچ گفت «اوهوم.» انگار آرتور به پرسشش پاسخ نداده بود. در طبقه‌ی بالا رو بست و به اتاق‌نگاهی انداخت تا ببینه همه‌چی سر جاشه و می‌تونه یه مدتی تنها بمونه یا نه. چشم‌های آرتور حرکات فنچرچ رو دنبال می‌کردند اما در لحظه‌ی کوتاهی که آرتور به جای دیگه‌ای نگاه می‌کرد فنچرچ به‌سرعت چیزی رو از توی یه کشو درآورد و گذاشت تو کیف‌دستیش. آرتور دوباره به فنچرچ نگاه کرد.

«حاضری؟»

فنچرچ با لبخندی مرموز گفت «می‌دونستی که من یه چیزیم می‌شه؟» آرتور از صراحت فنچرچ غافل گیر شده بود. «آره... یه چیزهایی شنیدم.» «نمی‌دونم چه قدر از زندگی من خبر داری. اگه اطلاعاتت رو از اون جایی به دست آوردی که من فکر می‌کنم اشتباه فکر می‌کنی. راسل فقط یه چیزهایی از خودش درمی‌آره چون نمی‌تونه با مشکل اصلی کنار بیاد.»

موجی از نگرانی از چشم‌های آرتور گذشت.

گفت «خب پس موضوع چیه؟ به‌م می‌گی؟»

فنچرچ گفت «نگران نباش. چیز بدی نیست. فقط غیرعادیه. خیلی خیلی غیرعادی.»

فنچرچ دست آرتور رو گرفت و او رو بوسید.

گفت «خیلی دوست دارم بدونم که امشب از ماجرا سر درمی‌آری یا نه.» به نظر آرتور رسید که اگه در این لحظه کسی به‌ش دست می‌زد همون صدای بم و دلنشینی رو می‌داد که تنگ ماهی خاکستری رنگی که تو خونه‌ش بود.

اعصاب فورده پریفکت حسابی خورد بود چون دم به دقیقه با صدای تیراندازی و انفجار از خواب می پرید.

فورده از اتاق خوابش بیرون اومد. اتاق خواب در واقع اتاق تأسیسات سفینه بود که فورده اون رو به اتاق خواب تبدیل کرده بود. چندتا ماشین آلات پرسروصدار و خاموش و چندتا حوله به این جا و اون جا آویزون کرده بود. فورده از اتاق بیرون رفت و با اخلاق سگی وارد سیستم راهروها شد.

راهروها همه تنگ بودند و کم نور و به آدم احساس تنگناهراسی می دادند. اون نور کمی هم که به راهروها می تابید بی وقفه و با ضربان های انرژی که از بدنه ی سفینه می گذشتند کم و زیاد می شد. راهروها می لرزیدند و صداهای خفیفی بیرون می دادند. اما مشکل این نبود.

فورده سر جاش ایستاد و به دیوار راهرو تکیه داد تا چیزی که به یه ماشین دریل کوچیک و نقره ای شباهت داشت با صدایی که گوش ها رو کر می کرد از کنارش رد شه. مشکل این هم نبود.

از چندتا راهرو کوچیک رد شد و رسید به راهرویی پهن تر که البته اون هم کم نور بود.

سفینه سکندری می خورد. مدتی بود که این کار رو می کرد اما این حرکت تشدید شده بود.

چندتا روبات کوچیک با سروصدای غیر قابل تحمل از کنارش رد شدند.
نه، مشکل این هم نبود.

دودی که چشم‌ها و ریه‌ها رو می‌سوزوند از اون سر راهرو بلند می‌شد. برای
همین فوردا به سمت مخالف حرکت کرد.

از کنار چندتا مانیتور نصب شده رد شد که توی دیوار پشتِ شیشه‌های ضدضربه
کار گذاشته شده بودند که همه جاشون ترک برداشته بود.

روی یکی از مانیتورها موجودی خرنده و کریه با فلس‌های سبز رنگ به چشم
می‌خورد که درباره‌ی سیستم انتخابات چند مرحله‌ای و ارزش‌آرا در مراحل مختلف
داد سخن می‌داد و کلی شلوغ می‌کرد. نمی‌شد تشخیص داد که موجود موافق یا
مخالف این سیستمه اما هر چی که بود این موضوع براش خیلی مهم بود. فوردا صدارو
کم کرد.

مشکل این هم نبود.

از یه مانیتور دیگه رد شد که فیلم تبلیغاتی خمیردندونی رو نشون می‌داد که طبق
گفته‌های فیلم به آدم احساس آزادی می‌داد. موسیقی فیلم زننده و غیر قابل تحمل
بود.

نه، مشکل این هم نبود.

فوردا به مانیتور سه‌بعدی خیلی بزرگ‌تری رسید. تصویر سفینه‌ی فضایی
نقره‌ای رنگ ساکسیسانی بر مانیتور دیده می‌شد.

در همون لحظه از پشت سایه‌ی یه ماه سروکله‌ی هزاران سفینه‌ی فضایی
جنگی روباتی مسلح زیر زلایی پیدا شد و سایه‌شون روی جداره‌ی بیرونی سفینه‌ی
نقره‌ای رنگ افتاد. سفینه‌ی ساکسیسانی در آن واحد با همه‌ی قوا و همه‌ی توپ‌هاش
به سفینه‌های روباتی مهاجم شلیک کرد.

مشکل این بود.

فوردا عصبی سر تکون داد و چشم‌هاش رو مالید. نشست روی لاشه‌ی یه

روبات نقره‌ای رنگ که خراب شده و سوخته بود و حالا می‌شد به جای صندلی ازش استفاده کرد.

خمیازه کشید و کتاب راهنمای کهکشان رو از کیفش درآورد. مانیتور رو روشن کرد و بی حوصله چندتا مدخل درجه سه و درجه چهار رو رج زد. دنبال دواي مناسبی برای بی خوابی می‌گشت. یه جوابی که پیدا کرد «استراحت» بود. دقیقاً دنبال همین بود. «استراحت و خستگی درکردن» رو هم پیدا کرد. می‌خواست به ورق زدن ادامه بده که ایده‌ی بهتری به ذهنش رسید. به مانیتور سفینه نگاه کرد. نبرد هر ثانیه شدیدتر می‌شد و سروصدایش آدم رو کر می‌کرد. سفینه هربار که شلیک می‌کرد یا اشعه‌های مهاجمان به اون اصابت می‌کردند به لرزه می‌افتاد، سکندری می‌خورد و ناله می‌کرد.

فورد دوباره به کتاب نگاه کرد و دنبال چند سیاره به عنوان هدف جدید گشت. به‌ناگهان خندید و تو کیفش دنبال یه چیز دیگه گشت.

یه استیک حافظه از کیفش درآورد، گردوغبار و خورده‌نن‌هایی رو که بهش چسبیده بودند پاک کرد و وصلش کرد به کتاب راهنمای کهکشان. صبر کرد تا همه‌ی اطلاعاتی که به نظرش مهم بودند روی استیک حافظه ضبط بشه، استیک رو از کتاب جدا کرد، کتاب رو گذاشت توی کیفش، لبخند خبیثانه‌ای زد و راه افتاد تا بانک اطلاعاتی سفینه رو پیدا کنه.

صدایی جدی گفت «تنها دلیل و فایده‌ی غروب خورشید در تابستون‌ها، مخصوصاً در پارک‌ها، اینه که چشم آدم بتونه حرکت بدن دخترها رو بهتر ببینه. من مطمئنم که این حکم درسته.»

آرتور و فنچرچ از کنار صاحب صدا رد شدند و خندیدند. فنچرچ بیشتر به آرتور چسبید.

صاحب صدا، جوونی با موهای قرمز و پریشون و بینی‌ای باریک و دراز، وسط پارک روی یه صندلی پلاستیکی ایستاده بود و سخنرانی می‌کرد.^۱ «و من مطمئنم اگه آدم این حکم رو با دقت دنبال کنه متوجه می‌شه که این امر طبیعتاً و منطقاً از موضوعاتی استخراج می‌شه که داروین به اون‌ها پرداخته.» جوون سرش رو به سمت سخنران بغلی برگردوند که با موهای سیاه و بدن لاغرش روی صندلیش ولو شده و حالش خراب بود و ادامه داد «این مسئله حقیقت داره. هیچ شکی درش نیست. چه‌قدر هم حقیقتِ خوبیه!»

سرش رو به سمت فنچرچ برگردوند و از بالای عینکش به او نگاه کرد. آرتور دست فنچرچ رو گرفت و از سخنران‌ها دورش کرد. فنچرچ هنوز می‌خندید.

۱. اشاره به پدیده‌ی speakers corner، محل سخن‌گویان، دارد. براساس قانون پارلمان انگلستان در ۱۸۷۲، هر شهروند انگلستانی حق دارد در محلی مشخص در هاید پارک لندن درباره‌ی موضوع دلخواه خود سخنرانی کرده و توجه مردم را به خود جلب کند. بیشتر سخنرانان مردمان عادی هستند و بیشتر درباره‌ی موضوعاتی عجیب و دور از ذهن سخن می‌گویند. اما آدم‌های مشهوری چون کارل مارکس، لنین یا جرج اورول نیز در محل سخن‌گویان در هاید پارک سخنرانی کرده‌اند.

وقتی خنده‌اش تموم شد گفت «خب، سؤال بعدی، پپرس ببینم.»
 آرتور گفت «اوکی. آرنجت، آرنج چپت، آرنج چپت یه چیزیش می‌شه.»
 «باز هم اشتباه بود. کاملاً اشتباه. خیلی خیلی از حل معما دوری.»
 آفتاب تابستونی از میون درخت‌های پارک به سمت پایین حرکت می‌کرد و
 انگار... نه. کلمات قلبه‌وسلنبه رو بذاریم کنار. هاید پارک آدم رو به وجد می‌آره
 و متحیر می‌کنه. هر چیز این پارک، البته به جز آشغال‌های دوشنبه صبح‌ها، آدم رو
 به وجد می‌آره و متحیر می‌کنه. حتا اردک‌های دریاچه. تنها افرادی که در یه عصر
 تابستونی از هاید پارک رد می‌شن و به وجد نمی‌آن احتمالاً تویه آمبولانس خوابیدنند
 و ملافه‌ای سفید روی سرشون کشیده شده.
 هاید پارک پارکیه که آدم‌ها در اون کارهایی می‌کنند که معمولاً نمی‌کنند. آرتور
 و فنچرچ به مردی برخوردند که شلووارک تنش بود و زیر یه درخت برای خودش
 نی‌انبان تمرین می‌کرد. تمرینش رویه لحظه قطع کرد تا پیره به یه زن و شوهر
 امریکایی که خجالت‌زده می‌خواستند بهش پول بدن. داد زد «برین ببینم. من فقط
 دارم تمرین می‌کنم.»
 دوباره شروع کرد به باد کردن نی‌انبان‌اش اما حتا این صدای گوش‌خراش هم
 نمی‌تونست حال آرتور و فنچرچ رو خراب کنه.
 آرتور دستش رو گذاشت روی شونه‌ی فنچرچ.
 همدیگه رو بوسیدند. نی‌انبان‌نواز خجالت کشید و رفت اون‌ور درخت به
 تمرینش ادامه بده.
 آرتور گفت «یه داستان برات تعریف کنم؟»
 «بگن.»
 یه تیکه چمن پیدا کردند که زوج‌های معدودی روی اون نشسته بودند. نشستند
 و به اردک‌های شگفت‌انگیز نگاه کردند و به نور آفتاب که در حال غروب بود و
 به آبی می‌تابید که اردک‌های شگفت‌انگیز در اون شنا می‌کردند.
 فنچرچ گفت «خب پس. یه داستان.» خودش رو به آرتور نزدیک‌تر کرد.
 «داستان من مثالِ خوبیه برای چیزهایی که صبح تا شب برام اتفاق می‌افتن.
 داستان واقعیه.»

«بعضی وقت‌ها آدم‌ها برات یه داستان تعریف می‌کنن که مثلاً برای بهترین دوست
پسر خاله‌ی زن شون اتفاق افتاده اما به احتمال زیاد به کل جعلیه.»
«داستان من هم مثل این داستان‌هاست. با این تفاوت که واقعاً اتفاق افتاده. من
مطمئنم که اتفاق افتاده چون برای خودم اتفاق افتاده.»
«مثل داستان بلیتِ لا تاری؟»

آرتور خندید. «بعله. مثل اون. به هر حال. رفته بودم ایستگاه راه‌آهن تا سوار قطار
بشم. رسیدم به ایستگاه و...»
فنچرچ پرید وسط حرفش. «برات تعریف کردم که برای بابا و مامانم چه اتفاقی
تو ایستگاه راه‌آهن افتاده؟»
«آره، تعریف کردی.»

«اوکی. فقط خواستم مطمئن شم.»
آرتور به ساعتش نگاه کرد. گفت «فکر کنم بهتره کم‌کم برگردیم خونه.»
فنچرچ با لحنی جدی گفت «اول داستان رو تعریف کن. رسیدی به ایستگاه.»
«حدود بیست دقیقه زود رسیده بودم. زمان حرکتِ قطار روقاتی کرده بودم.»
کمی فکر کرد و افزود، «البته احتمالش هم هست که شرکت قطار انگلیس برنامه‌ی
حرکت قطارها روقاتی کرده بود. خلاصه که تا حالا هیچ وقت برام پیش نیومده بود
که زمان حرکت قطارها رو اشتباه کنم.»
فنچرچ خندید و گفت «ادامه بده بابا.»

«یه روزنامه خریدم تا جدولش رو حل کنم و رفتم تو کافه‌ی ایستگاه تا یه قهوه
بخورم.»

«جدول حل می‌کنی؟»

«بعله.»

«جدولِ کدوم روزنامه رو؟»

«گاردین.»

«من از جدول گاردین خوشم نمی‌آد. زیادی می‌خوان باهوش باشن. من جدول
تایمز رو بیشتر می‌پسندم. حالا حلش کردی؟»

«چی رو؟»

«جدول گاردین رو دیگه.»

آرتور گفت «هنوز وقت نکردم حلش کنم. هنوز قهوه رو نخریدم.»

«اوکی. برو قهوه رو بخر.»

«دارم می خرم. به جز قهوه یه بسته بیسکویت هم می خرم.»

«چه بیسکویتی؟»

«ریچ تی^۱.»

«انتخاب خوبی.»

«ازش خوشم می آید. قهوه و روزنامه و بسته ی بیسکویت رو برمی دارم و می رم سر به میز میشینم. حالا فقط نپرس میزه چه شکلی بود. داستان مال سال ها پیشه و شکل میز دیگه یادم نیست. احتمالاً گرد بود.»

«خب.»

«می خوام صحنه رو درست و دقیق برات توصیف کنم. سر میز نشسته ام. روی میز، دست چپم، روزنامه ست. دست راست فنجون قهوه. بسته ی بیسکویت وسط میزه.»

«همه چی جلو چشمه.»

آرتور گفت «چیزی جلو چشمت نیست، چون هنوز چیزی ازش نگفتم، یارویی که اون سر میز رو صندلی نشسته. روبه روی من.»

«قیافه اش چه شکلیه؟»

«معمولی. کیف سامسونتی. کت و شلواری. قیافه اش اصلاً جوری نبود که بخواد

هر لحظه یه کار عجیبی بکنه.»

«این تیپ رو می شناسم. خب حالا چه کار عجیبی کرد؟»

آرتور گفت «این کار رو: به سمت جلو خم شد، دستش رو دراز کرد، بسته ی

بیسکویت رو برداشت، بازش کرد، یه بیسکویت از توش درآورد و...»

«چی؟»

«بیسکویت رو خورد.»

«چی؟»

«بیسکویت رو خورد.»

فنچرچ متحیر به آرتور نگاه کرد. «خب تو چه غلطی کردی؟»

«من در اون شرایط کاری رو کردم که هر انگلیسی اصیل می‌کنه: مجبور بودم به

این کار اعتنا نکنم و واکنشی بهش نشون ندم.»

«چی؟ چرا؟»

«خب آخه آدم که برای این اتفاقات آمادگی نداره. من به روح و روانم رجوع کردم

و دیدم که هیچ‌جا، نه در آموزش و پرورش، نه در تجربه‌هام و نه حتا تو غریزه‌ی

حیوانیم، هیچ رفتاری در جواب کسی ندارم که جلو چشم‌هام با خیال راحت

بیسکویت رو می‌دزده.»

«خب می‌تونستی...»

فنچرچ کمی فکر کرد و گفت «راست می‌گی. من هم نمی‌دونم که در اون

موقعیت چی کار می‌کردم. خب بعد چی شد؟»

آرتور گفت «با عصبانیت به جدول خیره شدم. هیچ کلمه‌ای به ذهنم نمی‌رسید.

به قهوه‌م لب زدم. هنوز خیلی داغ بود. هیچ کار دیگه‌ای هم نمی‌شد کرد. به خودم

نهیب زدم. یه بیسکویت از بسته برداشتم و تمام سعی‌ام رو کردم که اصلاً به باز بودن

اسرار آمیز بسته واکنشی نشون ندم.»

«اما حداقل داری مقابله می‌کنی. از سنگرت دفاع می‌کنی.»

«به روش خودم آره. بیسکویت رو خوردم. خیلی روشن و به‌عمد. یه جور ی که

یارو شکی نداشته باشه که دارم چی کار می‌کنم. که بفهمه که هیچ شوخی‌ای ندارم.

بیسکویتی که من می‌خورم، خورده می‌شه.»

«یارو چی کار کرد؟»

آرتور گفت «باورت نمی‌شه. یه بیسکویت دیگه خورد. به خدا. دروغ نمی‌گم. یه

بیسکویت دیگه برداشت و خورد. خیلی ساده و واضح و معمولی.»

فنچرچ کمی تکون خورد.

آرتور ادامه داد «مشکل این جا بود که چون به اولین حرکتش واکنشی نشون نداده بودم حالا خیلی سخت تر می شد ماجرا رو به روی یارو آورد. چی می خوای بگی؟» بیخشید، مثل این که شما... نه. نمی شه. با قاطعیت بیشتری به حرکت دومش هم واکنشی نشون ندادم.»

«اوه اوه...»

«دوباره به جدول روزنامه خیره شدم. دوباره هیچ کلمه ای به ذهنم نرسید. خواستم از هنری پنجم در روز سنت کریسپین^۱ تقلید کنم و...»
«چی؟»

آرتور گفت «دوباره وارد صحنه ی نبرد شدم. یه بیسکویت دیگه برداشتم. یه ثانیه چشم تو چشم شدیم.»
«این جوری؟»

«آره. یعنی نه. این جوری که نه. یه لحظه بود. بعد جفت مون چشم هامون رو برگردوندیم. اما این رو بگم که فضا پُر از تنش بود.»
«می تونم تصور کنم.»

«همین جوری ادامه دادیم و بسته ی بیسکویت رو تموم کردیم. یه دونه من، یه دونه اون.»
«همه ش رو؟»

«آره دیگه. کلاً هشت تا بیسکویت توش بود. اما انگار سال ها و قرن ها طول کشید. انگار کار ما از روز ازل خوردن بیسکویت بود. فکر کنم حال گلادیاتورهای زمان روم باستان هم از ما خراب تر نبود.»

فنچرچ گفت «البته گلادیاتورها زیر نور آفتاب می جنگیدن. از نظر فیزیکی سخت تره.»

«بعله. به هر حال وقتی بسته ی بیسکویت تموم شد و لاشه ش بین ما روی میز

۱. اشاره به نمایش هنری پنجم اثر ویلیام شکسپیر دارد در این قطعه ی هنری پنجم، پادشاه انگلستان، در روز سنت کریسپین و در نبرد با سپاه فرانسه که از نظر تعداد و اسلحه بر سپاه انگلستان برتری داشت، با سخنرانی ای جانانه به نیروهای خود روحیه ی دوباره داد تا بر فرانسوی ها پیروز شوند. این سخنرانی از مشهورترین نوشته های شکسپیر است.

موند، یارو بلند شد و رفت. یه نفس عمیق کشیدم. اتفاقاً همون لحظه از بلندگوها اعلام کردن که قطار من آماده‌ی حرکت. قهوه‌م رو سر کشیدم، از جام بلند شدم، روزنامه‌م رو برداشتم، و زیر روزنامه...

«... زیرش چی؟»

«زیر روزنامه بسته‌ی بیسکویت‌م رو دیدم.»

فنچرچ جیغ زد «چی؟»

«به جون خودم.»

فنچرچ قهقهه زد و افتاد روی چمن. «باورم نمی‌شه. دیوونه. دیوونه‌ی تموم عیار.»

آرتور رو هل داد، بهش نزدیک شد، بوسش کرد و دوباره دور شد.

آرتور گفت «حالا تویه داستان تعریف کن.»

فنچرچ با صدایی گرفته و آهسته گفت «فکر کردم عجله داری که برگردیم

خونه.»

آرتور با شادمانی گفت «نه. عجله‌ای ندارم. اول یه داستان برام تعریف کن.»

فنچرچ به دریاچه خیره شد و فکر کرد. گفت «خب. یه داستان به ذهنم رسید.

البته مثل داستان تو بامزه نیست. کوتاهه. حاضری؟»

فنچرچ به زمین نگاه کرد. آرتور حس کرد که این لحظه از اون لحظه‌های مهم زندگیه. هوای اطراف اون‌ها بدون حرکت در انتظار وقوع چیزی بود. آرتور آرزو کرد که این هوا گورش رو گم کنه و بره به کار خودش برسه.

فنچرچ گفت «بچه که بودم... این داستان‌ها همیشه این جوری شروع می‌شن.

”بچه که بودم...“ به هر حال. این اون لحظه‌ایه که دختره می‌گه ”بچه که بودم“ و

احساسات درونیش رو به طرف بروز می‌ده. کارمون به این جا کشیده. به هر حال.

بچه که بودم بالای تختم یه تابلو آویزون بود. خوبه تا این جاش؟»

«آره. من که راضی‌ام. داستان اتاق خواب روزود و به موقع کشیدی وسط. البته

به جزئیات بیشتری نیاز داریم.»

فنچرچ گفت «از اون تابلوهایی بود که قاره بچه‌ها از شون خوش شون بیاد. اما

خوش شون نمی‌آد. پُر از حیوون‌های مامانی و کوچولو که کارهای مامانی می‌کنن.»

«می‌دونم. من هم از دست این تابلوها کشیدم. خرگوش‌های گوش‌دراز و مامانی که کت‌وشلوار تن‌شونه.»

«دقیقاً. خرگوش‌های تابلو من روی یه کرجی نشسته بودن. با چندتا موش و جغد. گوزن هم توشون بود.»

«روی کرجی؟»

«روی کرجی. یه پسر بچه هم روی کرجی نشسته بود.»

«وسط خرگوش‌های کت‌وشلوار به تن و موش‌ها و جغدها و گوزن‌ها.»

«دقیقاً همون جا. از اون پسر بچه‌های تخس و شیطون و دوست‌داشتنی.»

«اوه‌اوه.»

«تابلو من رو کمی نگران و سردرگم می‌کرد. یه سمور آبی جلو کرجی شنا می‌کرد. من شب‌ها بیدار تو تخت دراز می‌کشیدم و به تابلو فکر می‌کردم. به سمور بیچاره که باید کرجی رو، با تموم حیوون‌های روش که جاشون اصلاً روی یه کرجی نبود، دنبال خودش می‌کشید. دُم سمور خیلی باریک بود. من با خودم فکر می‌کردم که حتماً باید براش خیلی سخت باشه که این کرجی سنگین رو دنبال خودش بکشه. این موضوع نگرانم می‌کرد. نه زیاد. نامحسوس. اما تمام مدت.

تا یه روزی، پس از سال‌ها زل زدن به این تابلو، یه دفعه متوجه شدم که این کرجی یه بادبان داره. هیچ وقت متوجه این بادبان نشده بودم. فهمیدم که حال سمور خوبه. اصلاً کرجی رو نمی‌کشید. فقط جلوش شنا می‌کرد.»

فنچرچ شونه‌هاش رو بالا و پایین انداخت. پرسید «خوب بود؟»

آرتور پاسخ داد «آخرش ضعیف بود. مخاطب از خودش می‌پرسه "خب، حالا که چی؟" اوایلش خوب بود ها. اما برای آخر داستان یه اتفاقی، یه چیزی لازم داری.»

فنچرچ خندید و پاهاش رو بغل کرد.

«ماجرای اینه که این یه کشف ناگهانی بود. سال‌ها غم و غصه و نگرانی من ناگهان محو شد. انگار یه بار سنگین رو از رو دوش بردارن. انگار یه عکس سیاه و سفید به دفعه رنگی بشه. انگار ناگهان زاویه‌ی دید آدم عوض بشه و به آدم بگه "نگرانی‌ها"

رو بذار کنار، دنیا جای خوبیه. همه چی خیلی ساده‌ست. "حتماً فکر می‌کنی که من همه‌ی این‌ها رو گفتم تا بگم که امروز بعد از ظهر هم همین حس رو داشتم. مگه نه؟"

حس راحتی آرتور ناگهان از بین رفت. گفت «اِههههه...»
فنچرچ گفت «هول نشو. آره، امروز بعد از ظهر همین حس رو داشتم. دقیقاً همین حس رو. می‌دونی چیه؟ این حس رو قبلاً هم یه بار داشتم. حتا قوی‌تر. خیلی خیلی قوی‌تر.» به دور دست‌ها خیره شد و ادامه داد «فکر کنم من از اون دسته آدم‌هایی‌ام که اهل اکتشافات ناگهانی‌ان.»

آرتور گیج شده بود. نمی‌تونست چیزی بگه و برای همین چیزی نگفت.
فنچرچ گفت «خیلی عجیب بود.» آدم می‌تونست تصور کنه که یکی از قوم موسی در حال فرار از دست فرعون، وقتی که موسی با عصاش به دریای سرخ اشاره کرد، دقیقاً همین جمله رو با همین حالت ادا کرده.

فنچرچ تکرار کرد «خیلی خیلی عجیب. روزهای قبل از این اتفاق احساسات غریبی داشتم. انگار می‌خواستم بچه بزام. نه. این حس نبود. انگار جزء جزء بدنم در حال وصل شدن به چیزی بود. نه این هم نه. این حس رو داشتم که انگار تمام کره‌ی زمین از راه من...»

آرتور مؤدبانه پرسید «بینم، عدد چهل و دو برای تو معنای خاصی داره؟»

فنچرچ گفت «چی؟ نه. چی می‌گی آرتور؟»

«هیچی. فقط فکر کردم...»

«آرتور، من دارم جدی می‌گم. شوخی ندارم. این حس... برای من خیلی جدیه.»

«من هم خیلی جدی پرسیدم. فقط این دنیای لعنتیه که چیزی رو جدی

نمی‌گیره.»

«منظورت چیه؟»

آرتور گفت «بقیه‌ی داستان رو تعریف کن. نگران عجیب و غریب بودنش نباش. باور کن که داری با کسی حرف می‌زنی که اتفاق‌های عجیب و غریب زیادی رو تجربه کرده.» اضافه کرد، «که ربطی به بیسکویت نداشتن.»

فنچرچ سر تکون داد. انگار حرف‌های آرتور رو باور کرده بود. ناگهان بازوی آرتور رو گرفت. گفت «خیلی ساده بود. خیلی ساده و پیش پا افتاده.»

آرتور به سرعت پرسید «چی؟»

«ببین. داستان همینه. دیگه یادم نیست. نمی‌تونم این فکر رو تحمل کنم که یادم رفته. وقتی سعی می‌کنم ماجرا رو به یاد بیارم همه چی مغشوش و مبهم می‌شه و وقتی خیلی تمرکز می‌کنم و به خودم فشار می‌آرم می‌رسم به یه فنجون چایی و بعد بی‌هوش می‌شم.»

«چی؟»

فنچرچ گفت «داستان من، مثل داستان تو، توی یه کافه اتفاق افتاد. توی یه کافه نشسته بودم و چایی می‌خوردم. قبل از این روز، چندین روز اون احساسات عجیب رو داشتم. اون حس وصل شدن رو. اون روز داشتم تو کافه برای خودم یه ملودی زمزمه و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. یه خونه نزدیک کافه در دست ساخت بود یا قرار بود ترمیم بشه یا همچی چیز. فنجون چاییم دستم بود و به بیرون نگاه می‌کردم. ناگهان یه پیام از یه جایی بهم الهام شد. خیلی ساده بود. همه چی رو توضیح می‌داد. به همه چی معنا می‌داد. از جام بلند شدم و به خودم گفتم "اوه اوه. پس ماجرا این بود." اون قدر هیجان زده شده بودم که نزدیک بود چاییم بریزه. یعنی فکر کنم حتا ریخت.»

کمی فکر کرد و گفت «مطمئنم که ریخت. حرف‌هام منطقیه؟»

«آره، البته به جز ماجرای چایی.»

فنچرچ سرش رو تکون داد. دوباره تکون داد. انگار سعی می‌کرد افکارش رو منظم کنه.

گفت «همین. در این لحظه بود که به نظرم رسید که کل جهان منفجر شد.»

«چی؟»

«می‌دونم که احمقانه به نظر می‌آد. همه می‌گن که کل ماجرا توهم بوده. اما

اگه همه‌ی اون چیزها توهم بودن، توهم سه‌بُعدی با صدای دالبی^۱ بودن و من باید برم برای کسانی کار کنم که حوصله‌شون از فیلم‌های ترسناک درباره‌ی کوسه‌های خطرناک سر رفته. انگار زمین زیر پام منفجر شد و...»

با کف دست کوبید به زمین. انگار می‌خواست به خودش اطمینان بده. بعد گویی نظرش رو درباره‌ی چیزی که می‌خواست بگه عوض کرد.

«بعدش تو بیمارستان بیدار شدم. از اون موقع به بعد مرتب می‌رم اون جا و می‌آم بیرون. برای همینه که از این حس که همه‌چی یه دفعه معنی دار بشه به طور غریزی می‌ترسم.» به آرتور نگاه کرد.

مدتی بود که آرتور به پارادوکس‌های مربوط به بازگشتش به کره‌ی زمین فکر نمی‌کرد، یا بهتر بگیم اون‌ها رو گذاشته بود تویه بخش از ذهنش که روش نوشته شده بود: «چیزهایی که باید در اسرع وقت به‌شون فکر کرد». و بعد در اون بخش رو قفل کرده و کلیدش رو انداخته بود دور. به خودش گفته بود «این جا کره‌ی زمینه. این جا، به هر دلیلی، کره‌ی زمینه و این کره قراره این جا بمونه و من هم روش می‌مونم.» اما حالا همه‌چی اطراف آرتور می‌رقصید، مثل شب اولی که به کره‌ی زمین بازگشته بود و برادر فنچرچ توی ماشین ماجرای مأمور سیارو براش تعریف کرده بود. همه‌چی جلو چشم‌هاش مبهم شد. سفارت فرانسه مبهم شد. درخت‌های دوروبر مبهم شدند. دریاچه مبهم شد اما این یکی عادی بود چون یه غاز خاکستری‌رنگ روی آب فرود اومده بود و آب رو به‌هم زده بود. غازهای دریاچه حال‌شون خوب بود چون هیچ پاسخ مهمی نداشتند که دنبال پرسش اون بگردند.

فنچرچ گفت «به‌هر حال.» ناگهان لبخندی بزرگ بر لب‌هاش نشست و چشم‌هاش درشت و لحنش شاد شد. «یه جای بدن من یه مشکلی داره و تو باید این مشکل رو پیدا کنی. بریم.»

آرتور سرش رو تکون داد.

فنچرچ پرسید «چی شده؟»

آرتور سرش رو تکون نداده بود که با پیشنهاد فنچرچ مخالفت کنه. برعکس. با

پیشنهاد او خیلی هم موافق بود. این پیشنهاد به نظرش یکی از بهترین پیشنهادهای تاریخ بود. نه. آرتور سرش رو تگون داده بود تا برای یه لحظه هم که شده این حس مکرر رو از ذهنش بیرون کنه که جهان، وقتی آرتور اصلاً انتظارش رو نداره، از پشت به دیوار دریاد و آرتور رو بترسونه.

آرتور گفت «من فقط دارم سعی می‌کنم یه چیزی رو بفهمم. تو الان گفتی که حس کردی که کره‌ی زمین واقعاً منفجر شد...»

«فقط حس نکردم. یه چیزی بیشتر از حس بود.»

«ولی بقیه‌ی مردم می‌گن این حس توهم بوده.»

«آره، ولی آرتور، این که معنی نداره. آدم‌ها فکر می‌کنن که اگه بگن "توهم" همه‌چی رو توضیح دادنند و هر چیزی که قابل فهم نبوده خودبه‌خود از بین می‌ره. توهم فقط یه کلمه‌ست. چیزی رو توضیح نمی‌ده. مثلاً توضیح نمی‌ده که چرا دلفین‌ها ناپدید شدن.»

آرتور گفت «نه.» بعد با لحنی فکورانه تکرار کرد «نه.» بعد با لحنی از قبل هم فکورانه‌تر گفت «نه.» آخرش گفت «چی؟»

«توضیح نمی‌ده که چرا دلفین‌ها ناپدید شدن.»

آرتور گفت «آهان. کدوم دلفین‌ها رو می‌گی؟»

«یعنی چی کدوم دلفین‌ها؟ بابا همه‌شون دیگه. همه‌ی دلفین‌های کره‌ی زمین ناپدید شدن.»

فنچرچ دستش رو گذاشت روی زانوی آرتور و آرتور متوجه شد که اون لرزشی که در ستون فقراتش احساس می‌کنه ناشی از نازهای ملایم فنچرچ نیست. این لرزش ناشی از اون حس دهشتناکی بود که وقتی یه نفر می‌خواسته یه چیزی رو به آرتور حالی کنه بهش دست می‌داد.

«ناپدید شدن؟»

«آره.»

«دلفین‌ها؟»

«آره.»

آرتور دوباره پرسید «همه‌ی دلفین‌ها؟ ناپدید شدن؟»

«آره.»

«دلفین‌ها. یعنی می‌گی همه‌ی دلفین‌های کره‌ی زمین ناپدید شدن؟» برای این‌که همه‌چی روشن بشه، که البته مدت‌ها قبل شده بود، اضافه کرد، «یعنی می‌خوای بگی همه‌ی دلفین‌ها ناپدید شدن؟»

«آرتور تو کجا بودی تو این همه مدت؟ بابا دلفین‌ها دقیقاً همون روزی ناپدید

شدن که من...»

فنچرچ با دقت به چشم‌های وحشت‌زده‌ی آرتور خیره شد.

«چی؟»

«همه‌ی دلفین‌ها ناپدید شدن. رفتن که رفتن. دلفین پُرا!»

فنچرچ همچنان به چهره‌ی آرتور نگاه می‌کرد.

«یعنی تو واقعاً نمی‌دونستی؟»

از چهره‌ی وحشت‌زده‌ی آرتور معلوم بود که نمی‌دونست. پرسید «کجا رفتن؟»

«هیچ‌کس نمی‌دونه. معنی ناپدید شدن همینه دیگه.»

مکث کرد. «یه بابایی هست که می‌گه می‌دونه دلفین‌ها کجا رفتن. اما همه

می‌گن که یارو تو کالیفرنیا زندگی می‌کنه و کاملاً دیوونه‌ست. می‌خواستم برم

بینمش چون تنها سرنخیه که می‌تونه ماجرای من رو توضیح بده.»

شونه‌هاش رو بالا و پایین انداخت و بعد به آرتور نگاه کرد. دستش رو گذاشت

روی گونه‌ی آرتور.

گفت «واقعاً دوست دارم بدونم تو این همه مدت کجا بودی. فکر می‌کنم برای

تو هم اتفاق بدی افتاده. برای همین هم رو شناختیم.»

نگاهی به محوطه‌ی پارک انداخت که کم‌کم در چنگ غروب فرو می‌رفت.

گفت «حالا یه نفر رو پیدا کردی که می‌تونی ماجرات رو براش تعریف کنی.»

آرتور آه بلندی کشید که سال‌ها در سینه‌ش حبس شده بود. گفت «داستان خیلی

طولانی‌ایه.»

فنچرچ یه چیزی از توی کیفش درآورد.

پرسید «به این ربط داره؟» چیزی که توی دست فنچرچ بود خط خطی شده و همه جاش آسیب دیده بود، چون توی رودخونه‌های ماقبل تاریخ انداخته شده بود، چون زیر آفتاب سوزان و قرمز رنگ صحراهای کارافوون^۱ سوخته بود، زیر شن‌های مرمری سواحل سانتراجینوس پنج^۲ دفن شده بود، در یخچال طبیعی ماه جاگلان^۳ بتا^۴ یخ زده بود، در سفینه‌های فضایی به این ور و اون ور پرت شده بود و کلاً قربانی استفاده‌های نابجا شده بود. تولیدکننده‌های اون، که پیش‌بینی می‌کردند دقیقاً همین بلاهایی که ذکر اون‌ها رفت، به سرش خواهد اومد، یه جلد پلاستیکی ضخیم و مقاوم براش ساخته بودند و روی جلد با حروف درشت و آرامش‌بخش نوشته بودند: «هول نشوید».

آرتور با تعجب پرسید «این رو از کجا آوردی؟» کتاب رو از دست فنچرچ گرفت.

فنچرچ گفت «آهان. فکر کردم که مال توئه. تو ماشینِ راسل پیداش کردم. بعد از اون شب. از کیفِ تو افتاده بود. ببینم. به خیلی از جاهایی که تو کتاب هست سر زدی؟»

آرتور کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها رو از جلدش درآورد. به یه لپ‌تاپ کوچیک و نازک می‌برد. چند دکمه رو فشار داد و مانیتور روشن شد.

گفت «به چند تاشون.»

«می‌تونیم بریم اون جاها؟»

آرتور با عجله گفت «چی؟ نه!» بعدش کمی منعطف شد.

البته با احتیاط. پرسید «می‌خوای بریم؟» امیدوار بود که پاسخ «نه» باشه.

خیلی جلو خودش رو گرفت که نگه «تو که نمی‌خوای بریم، می‌خوای؟»

فنچرچ گفت «آره، می‌خوام بدونم پیامی که به من الهام شد چی بود و از کجا

اومده بود.» از جاش بلند شد، به اطراف نگاه کرد و افزود، «چون فکر نمی‌کنم این پیام از این‌جا اومده بود.»
دستش رو انداخت دور گردن آرتور و اضافه کرد، «حتی نمی‌دونم "این‌جا" کجاست.»

@ElimoBooks

پیش‌تر بارها به این نکته اشاره شده که کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها کتاب بسیار حیرت‌انگیزیه. همون‌طور که عنوان کتاب بیان می‌کنه، این کتاب یه کتاب راهنماست. مشکل، یا بهتر بگیم یکی از مشکل‌ها، چون مشکل‌ها زیادند، و خیلی از اون‌ها بدون وقفه وقت دادگاه‌های مدنی، کیفری و تجاری کهکشان رو، و اگه امکانش باشه فاسدترین اون‌ها رو، می‌گیرند، اینه.

جمله‌ی بالا مشکل ساختاری نداره. مشکل این نیست.

مشکل اینه:

تغییر.

یه بار دیگه اون رو بخونین. متوجه می‌شین.

جهان به سرعت تغییر می‌کنه. خیلی چیزهای جهان پُر از جزئیاتی‌اند که به سرعت وبدون وقفه حرکت و تغییر می‌کنند.

شاید فکر کنید که این جهان برای یه ناشر دقیق و باشرف و با وجدان کاری، که تمام سعی‌اش رو می‌کنه تا این دایرةالمعارف الکترونیکی پیچیده و پُر از جزئیات رو با تغییراتی که هر ثانیه و هر دقیقه و هر روز و در هر جایی از این جهان اتفاق می‌افتند تطبیق بده و کتاب رو به روز نگه داره، کابوسیه که فراری ازش نیست. اشتباه می‌کنید. اشتباه شما ناشی از اینه که هنوز نفهمیدید که ناشر کتاب راهنمای کهکشان هیچ

ایده‌ای از کلمات «دقیق»، «با شرف» و «وجدان کاری» نداره و سرچشمه‌ی کابوس‌هاش معمولاً مایعاتیه که با نی بالا می‌کشه.

مقاله‌های راهنمای کهکشان با استفاده از شبکه‌ی مادون اتر به‌روز می‌شن یا نمی‌شن. بستگی داره که خوش‌خوان باشند یا نه.

یه مثال خوب برای سخن بالا ماجرای سیاره‌ی برکیندا^۱ در فوسِ آوالارسه^۲ که به عنوان محل زندگی اژدهاهای آتشین و باشکوه و جادویی فولورنیزی^۳ در افسانه‌ها، داستان‌ها، کتاب‌ها و البته در سریالی مضحک و سه‌بعدی ثبت شده.

در زمان‌های قدیم، قبل از ظهور سورسِ براگادوکس^۴، وقتی که فراگیلیس^۵ هنوز آواز می‌خوند و ساکساکواینِ کوین‌لوکس^۶ سلطنت می‌کرد، در زمانی که هوا با طراوت بود و شب‌ها خوش‌بو، در دوره‌ای که همه یه‌جوری موفق شده بودند باکره‌بمونن یا حداقل این ادعا رو می‌کردند (البته که واقعاً خدا می‌دونه که چرا فکر می‌کردند که ممکنه کسی با توجه به طراوت هوا و بوی خوش شب و هزارتا چیز دیگه می‌تونه یه لحظه این ادعای مضحک و باورنکردنی رو باور کنه). در اون زمان‌ها امکان نداشت که تو سیاره‌ی برکیندا در فوسِ آوالارس یه پاره‌آجر به هوا پرت کنی و این پاره‌آجر حداقل به یه دوجین اژدهای آتشین فولورنیزی برخورد نکنه.

این‌که آدم می‌خواست این کار رو بکنه یا نه یه سؤال دیگه‌ست.

نه این‌که اژدهاهای آتشین فولورنیزی موجودات صلح‌دوستی نبودند، که بودند. برعکس، این اژدهاها عاشق صلح بودند، خیلی عاشقش بودند. و همه‌ی ما می‌دونیم که آدم بعضی وقت‌ها به اون کسی یا چیزی آسیب می‌رسونه که خیلی عاشقشه. مخصوصاً اگه آدم یه اژدهای آتشین فولورنیزی باشه که نفسش به آتش موشک شباهت داره و دندون‌هاش به تیر آهن. یه مشکل دیگه این بود که وقتی اژدهاهای آتشین فولورنیزی رو دور می‌افتادند به کسانی هم که آدم‌های دیگه اون‌ها رو دوست داشتند آسیب می‌رسوندند. به این گروه‌ها آدم‌های بی‌عقلی رو اضافه

1. Brequinda
4. South of Bragadox

2. Foth of Avalars
5. Fragilis

3. Fuolornis
6. Saxaquine of the Quenelux

کنید که واقعاً راست راست راه می رفتند و پاره آجر به بالا پرتاب می کردند. خلاصه، نتیجه‌ی همه‌ی این حرف‌ها اینه که در سیاره‌ی برکیندا در فوسِ آوالارس اژدهاهای آتشین فولورنیسی به تعداد زیادی از آدم‌ها آسیب جدی می‌رسوند.

اما آیا ساکنان این سیاره غر می‌زدند؟ نه.

آیا سرنوشت رو نفرین می‌کردند؟ نه.

برعکس، ساکنان برکیندا در فوسِ آوالارس اژدهاهای آتشین فولورنیسی رو به دلیل زیبایی، نجابت و عادات شون می‌پرستیدند. عادت اژدهاهای آتشین فولورنیسی این بود که کسانی رو که اون‌ها رو نمی‌پرستند گاز بگیرند.

دلیل همه‌ی این‌ها چی بود؟

پاسخ به این پرسش خیلی ساده است:

سکس.

به دلایلی کاملاً ناشناخته و درک‌ناپذیر مشاهده‌ی پرواز اژدهاهای آتشین فولورنیسی در شب‌هایی که نور ماه اون‌ها رو روشن می‌کنه و به‌خودی‌خود زیادی باطراوت و خوش‌بویند، آدم رو خیلی تحریک می‌کنه.

ساکنان غرق در فضای رُمانتیک برکیندا در فوسِ آوالارس نمی‌تونستن این پدیده رو توضیح بدن. البته که وقت زیادی هم برای این توضیحات نبود چون تا حوالی غروب سروکله‌ی چندتا اژدهای آتشین فولورنیسی با بال‌های ابریشمی و دست‌وپاهای چرم‌مانندشون در افق پیدا می‌شد، نصف ساکنان سیاره با نصف دیگه‌ی ساکنان می‌دویدند تو جنگل‌های اطراف و تمام شب مشغول بودند و کله‌ی سحر با لبخندهای شرمگین و با رضایت تمام از جنگل بیرون می‌اومدن و با کمال خوش‌قلبی ادعا می‌کردند که همچنان باکره‌اند، هر چند باکره‌هایی با گونه‌های قرمز و موهای پریشون.

برخی پژوهشگران می‌گفتند: این‌ها همه‌ش فرومونه.

یه سری دیگه می‌گفتند: به پدیده‌های صوتی ربط داره. سیاره پُر بود از پژوهشگرانی که می‌خواستند ته‌وتوی ماجرا رو دریارن و زمان طولانی‌ای رو، که طولانی بودنش به نظر خیلی‌ها تابلو بود، در سیاره می‌گذروندن.

جای تعجب نیست که مدخل راهنمای کهکشان دربارهی این سیاره خیلی طولانی و پُر از جزئیات تحریک کننده.

و جای تعجب نیست که این مدخل یکی از مدخل های موردعلاقه و این سیاره یکی از محل های موردعلاقه ی اتواستاپ زن های کهکشان. به همین دلیل این مدخل هیچ وقت پاک و به روزرسانی نشد. برای همین که وقتی اتواستاپ زن های امروزی به سیاره ی برکیندا در فوسِ آوالارس سفر می کنند چیزی کشف نمی کنند جز بُتن، بارهای استریپ تیز و رستوران هایی که در اون ها همبرگر با گوشت ازدها سرو می شه.

@ElimoBooks

شب ایسلینگتون خوش بو بود و باطراوت.

البته که در کوچه‌ی بن بست هیچ اژدهای آتشین فولورنسی پرواز نمی‌کرد. اگه هم بر حسب اتفاق پرواز می‌کرد می‌تونست بره برای خودش یه پیتزا بخره چون نیازی بهش نبود.

اگه هم وسط خوردن پیتزا با پنیر اضافه یه مورد اضطرابی پیش می‌اومد اژدها می‌تونست یه پیام ساده بفرسته و بگه که یه آلبوم گروه دایر استریٹس^۱ رو بذارن تو ضبط چون همون اثر رو داره که وجود اون داره.

فنچرچ گفت «نه. هنوز نه.»

آرتور یه آلبوم دایر استریٹس رو گذاشت تو ضبط. فنچرچ پنجره رو کمی باز کرد تا هوای خوش بو و باطراوت بیاد تو. روی متکاهایی که مبلمان اتاق رو شکل می‌دادند نشسته بودند. بطری شامپاین کنارشون بود.

فنچرچ گفت «نه، هنوز نه. باید اول بگی که کدوم بخش بدن من یه چیزیش می‌شه.» با صدایی بسیار بسیار لطیف اضافه کرد، «می‌تونیم از اون بخشی شروع کنیم که دستت روشه.»

آرتور گفت «باید دستم رو به کدوم سمت حرکت بدم؟»

۱. Dire Straits: گروه مشهور راک انگلیسی در دهه‌ی هفتاد میلادی.

«به سمت پایین.»

آرتور دستش رو تگون داد.

«پایین یه سمت دیگه ست ها.»

«اِه، راست می گی.»

مارک نافلر^۱ استعداد خاصی داره. اون می تونه از گیتار برقی استراتوکاسترش^۲ صدایی دربیاره که آدم رو به یاد فرشته ای می ندازه که شنبه شب، خسته از پاک، خوب و بی گناه بودن در طول هفته، به یه نوشیدنی حسابی نیاز داره. این توصیف البته در حال حاضر خیلی مهم نیست چون هنوز به اون آهنگ خاص آلبوم نرسیدیم. اما وقتی برسیم خیلی خبرهای دیگه هم هست و جدا از اون نویسنده قصد نداره تا با لیست آهنگ های آلبوم در یه دست و کرونومتر در دست دیگه بشینه و به داستان نگاه کنه. برای همین بهترین کار اینه که ماجرای مارک نافلر رو الان، تا هنوز همه چی آهسته پیش می ره، بگیم و قالش رو بکنیم.

آرتور گفت «خب. می رسیم به زانوی تو. زانوی چپ تو مشکل بزرگی داره.»

فنچرچ گفت «زانوی چپ من هیچ مشکلی نداره.»

«بعله.»

«بینم. می دونستی که...»

«چی؟»

«هیچی. ولش کن. معلومه که می دونستی. ادامه بده.»

«خب پس مشکل به پاهات ربط داره...»

فنچرچ در نور ضعیف لبخند زد و شونه هاش رو تگون داد تا بیشتر در متکاها فروبره. در جهان، در اسکورن هلوس بتا، در نزدیکی های سیاره ی مردابی که تشک ها در اون زندگی می کنند، متکاهایی وجود دارند که از این که کسی شونه های خودش رو تگون بده تا بیشتر در اون ها فروبره احساس رضایت تمام می کنند. اما متأسفانه متکاهای فنچرچ اهل اسکورن هلوس بتا نبودند. زندگی همینه دیگه.

۱. Mark Knopfler: خواننده و نوازنده ی گیتار گروه دایر استریٹس.

۲. Stratocaster: مارک مشهور گیتار برقی.

آرتور پای چپ فنچرچ رو در دست گرفته بود و به دقت و رانداز می کرد. پاهای فنچرچ، لباسی که تنش بود و خیلی چیزهای دیگه حواس آرتور رو حسابی پرت کرده بودند و نمی گذاشتند خوب فکر کنه.

گفت «باید اعتراف کنم که واقعاً نمی دونم دنبال چی می گردم.»
فنچرچ گفت «وقتی پیدااش کردی می فهمی. باور کن.» مکث کوتاهی کرد و گفت «این پا نیست.»

آرتور سر در نمی آورد. پای چپ فنچرچ رو ول و توجهش رو به پای راست او جلب کرد. فنچرچ به جلو خم شد، آرتور رو در آغوش گرفت و بوسید. آلبوم به اون آهنگی رسیده بود که آدم وقتی بهش گوش می داد امکان نداشت اون کاری رو نکنه که فنچرچ کرد.

فنچرچ پای راستش رو داد به آرتور.
آرتور پای راست فنچرچ رو نوازش کرد، با انگشت هاش انگشت های پا رو لمس کرد. هیچ چیز غیر طبیعی ای پیدا نکرد.

فنچرچ با خنده به آرتور نگاه کرد. گفت «ادامه بده. اما الان این پا نیست.»
آرتور به پای چپ فنچرچ خیره شد.
«گفتم ادامه بده.»

آرتور پای راست فنچرچ رو نوازش کرد، با انگشت هاش انگشت های پا رو لمس کرد. پرسید «یعنی می خوای بگی که ربط داره به این که کدوم پا دسته؟»
فنچرچ شونه هاش رو جوری بالا و پایین انداخت که هر متکای اسکورن هلوس بتایی از حس اون از خودبی خود می شد.

آرتور پیشونیش رو چین انداخت.

فنچرچ با لطافت گفت «بلندم کن.»

آرتور پای راست فنچرچ رو زمین گذاشت و از جاش برخاست. فنچرچ هم بلند شد. آرتور فنچرچ رو بلند کرد. همدیگه رو بوسیدند. پس از چندی فنچرچ گفت «خب حالا من رو دوباره بذار زمین.»

آرتور گیج و ویج دستور فنچرچ رو اجرا کرد.

فنچرچ با چشم‌هایی که شیطنت از شون می‌بارید به آرتور نگاه می‌کرد. گفت «هنوز نفهمیدی؟» پس از مکثی کوتاه ادامه داد «پاهای من چه شونه؟» آرتور هنوز هیچی نمی‌فهمید. روی دست‌ها و زانوهایش خم شد و از نزدیک به پاهای فنچرچ نگاه کرد. دقت کرد متوجه چیزی غیرعادی شد. سرش رو تا جایی که ممکن بود به زمین نزدیک کرد و به پاها خیره شد. سکوتی سنگین اتاق رو فراگرفت. آرتور بلند شد.

گفت «حالا فهمیدم. پاهای تو زمین رو لمس نمی‌کنن.»

«اوهم... خب. چی فکر می‌کنی؟»

آرتور به فنچرچ نگاه کرد و دید که نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زنه. فنچرچ از اضطراب لبش رو گاز گرفت.

گفت «حالا می‌خوای... چی کار...» سرش رو تکون داد و موهای تیره‌ش چشم‌هایش رو پوشوندن که اشک توشون جمع شده بود.

آرتور به فنچرچ نزدیک شد، دستش رو انداخت دور گردنش و بوسش کرد.

گفت «شاید تو هم اون کاری رو بلدی که من بلدم.»

از پنجره‌ی طبقه‌ی اول بیرون رفت.

آلبوم رسید به اون جاهای خوبش.

نبرد اطراف سیاره‌ی ساکسیس همچنان ادامه داشت. سفینه‌ی نقره‌ای رنگ ساکسیسیانی با نیروی غیرقابل تصورش صدها سفینه‌ی جنگی زیرزلائی رو، که به اون حمله کرده بودند، به اتم‌هاشون تجزیه کرده بود.

توپ‌های سفینه‌ی ساکسیسیانی، که اون قدر قوی بودند که حتا ساختار فضا زمان رو هم تغییر می‌دادند، بخشی از ماه رو هم نابود کرده بودند. سفینه‌های باقی‌مونده از ناوگان زیرزلائی به‌رغم مجهز بودند به مرگبارترین سلاح‌ها در برابر سفینه‌ی عظیم ساکسیسیانی هیچ شانسی نداشتند و برای همین سعی می‌کردند پشت تیکه‌های منفجرشده‌ی ماه پناه بگیرند. در همین گیرودار بود که سفینه‌ی ساکسیسیانی ناگهان اعلام کرد که به استراحت نیاز داره و صحنه‌ی نبرد رو ترک کرد.

برای یه لحظه ترس و وحشت چند برابر شد اما سفینه واقعا رفته بود. سفینه به کمک انرژی غیرقابل تصویری که در اختیار داشت از مسافت‌های غیرقابل تصویری رد شد؛ سریع، بدون زحمت و، این از همه مهم‌تره، بی سروصدا. فوراً پریفکت توی اتاق انباری کوچیک میون حوله‌هاش خوابیده بود و خواب مکان‌های موردعلاقه‌ش رو می‌دید. الان داشت خواب نیویورک رو می‌دید. خواب دید که نصفه‌شب در ایست‌ساید^۱ کنار رودخونه قدم می‌زنه. تو خوابش

رودخونه اون قدر کثیف و آلوده بود که دم به ساعت مخلوقات تازه‌ای در اون تکامل می‌یافتند و خواهان کمک‌های اجتماعی و حق رأی می‌شدند.
تو خوابش یکی از این مخلوقات براش دست تکون داد. فوردهم دست تکون داد.

موجود به سمت ساحل شنا کرد. گفت «سلام. من تازه به وجود اومدم. تو دنیا از هر جهت تازه‌واردم. چیزی هست که بتونی بهم بگی؟»
فوردهم زده گفت «نمی‌دونم والا. می‌تونم بهت بگم که بارهای خوب کجان.»
«عشق و خوشبختی چی؟ نیازی درونی به این جور چیزها حس می‌کنم.»
دست و پاها و شاخک‌هاش رو تکون داد. «از این جور چیزها چی می‌دونی؟»
«این جور چیزها تو خیابون هفتم پیدا می‌شن.»
موجود گفت «یه چیزی از درونم بهم می‌گه که من باید خیلی خوشگل باشم. هستم؟»

«اهل تعارف نیستی انگار.»
«آدم باید زود بره سر اصل مطلب. هستم یا نه؟»
موجود ردپای لزجی از خود به جا می‌گذاشت و حباب‌های گازی ازش بلند می‌شد. یه کارتن خواب نگاهی خریدار بهش انداخت.
فوردهم گفت «به نظر من نه. اما می‌دونی چیه؟ بیشتر آدم‌ها یه جوری رفتار می‌کنن که انگار زیبان. می‌دونی چی می‌گم؟ ببینم. تو رودخونه امثال تو زیادن؟»
«نمی‌دونم داداش. گفتم که. من تازه‌واردم. کل زندگی برام عجیب و ناشناخته‌ست. زندگی چه جوریه؟»

این یه موضوعی بود که فوردهم به نظر خودش توش استاد بود. گفت «زندگی مثل یه گریپ فروت می‌مونه.»
«چه طور مگه؟»

«یه جورهایی زرد و نارنجیه، پوستش چین و چروک داره، توش لزجه و پُر از هسته. بعضی آدم‌ها نصفش رو به عنوان صبحونه می‌خورن.»

«این دوروبرها کس دیگه‌ای هم هست که بتونم باهاش حرف بزنم؟»
فورد گفت «آره فکر کنم. از یه پلیس پرس.»

فورد در اتاق انبار تو خواب غلت زد. این خواب موردعلاقه‌ش نبود چون توی اون از اسنتریکا گالومبیتس^۱ (زن بدکاره‌ی سیاره‌ی اروتیکون شش^۲) خبری نبود. کسی که نقش اول خیلی از خواب‌هایش رو بازی می‌کرد. اما هر چی که بود داشت خواب می‌دید. هر چی که بود خوابش برده بود.

خوشبختانه تو کوچه‌ی بن بست بادی شدید می‌وزید چون مدت‌ها بود که آرتور از این کارها نکرده بود یا حداقل به عمد نکرده بود (پرواز، همون‌گونه که پیش‌تر اشاره کردیم، از اون کارهاست که آدم نباید به عمد انجامش بده).

آرتور با سرعت زیاد به سمت پایین سقوط کرد و نزدیک بود که چونه‌ش به دیوار بخوره و حسابی زخم بشه. کلی تعجب کرد که چه کار احمقانه‌ای انجام داده و حواسش اون قدر به حماقتش جلب شد که زمین خوردن رو کلاً فراموش کرد و برای همین زمین نخورد.

به خودش گفت، کلک خویبه، اگه بلد باشی.

در هوا معلق بود. کله‌ش پایین بود و فقط چند سانت با زمین فاصله داشت. سعی کرد به زمین فکر نکنه، به بزرگی و سفتی اون و به دردی که از برخورد با اون حس می‌شه. سعی کرد به نکات مثبت لمورها فکر کنه. خیلی کار خوبی کرد چون نمی‌تونست به یاد بیاره که لمورها دقیقاً چه جور جونوری بودند. اون‌هایی بودند که با گله‌های بی‌شمار از ساواناهای فلان جارد می‌شدند؟ یا اون‌ها اسم‌شون کل یال‌دار بود؟ سخت بود که آدم به نکات مثبت چیزی فکر کنه که نمی‌دونه دقیقاً چیه، بدون این‌که به کلی گویی بیفته. همین فکرها مغز آرتور رو مشغول نگه داشتند و به بدنش فرصت دادند تا عادت کنه به این‌که هیچ چیزی رو لمس نمی‌کنه و در هوا معلقه.

باد پوست یه شکلات مارس رو در کوچه چرخوند.
«آرتور...»

زمین هنوز بالای سر آرتور معلق بود (یا آرتور بالای زمین). آرتور فکر کرد که بهتره این موقعیت رو تغییر بده. برای مثال از زمین دور شه و صعود کنه. همین کار رو هم کرد. آهسته. خیلی خیلی آهسته.

همون طور که صعود می کرد چشم هاش رو بست تا به چیزی نخوره. حس بسته بودن چشم ها از بدن آرتور رد شد و به پاهاش رسید. وقتی تمام بدن آرتور فهمید که چشم های آرتور بسته ست و از این امر شوک زده و هول نشد، آرتور بدنش رو چرخوند. خیلی خیلی آهسته. حالا سرش بالا بود. مشکل زمین و نزدیکی به اون حل شده بود.

آرتور بادی رو حس کرد که به سرش می وزید و وجود آرتور در هوا اصلاً براش مهم نبود. آرتور چشم هاش رو باز کرد. خیلی خیلی آهسته. انگار از خوابی خیلی عمیق بیدار می شه.

البته که آرتور قبلاً هم پرواز کرده بود. بارهای بی شماری پرواز کرده بود. مخصوصاً در سیاره ی کریکیت^۱. اون قدر پرواز کرده بود که زر زدن های پرنده ها اعصابش رو خورد کرده بود. اما این پرواز متفاوت بود.

آرتور این بار در سیاره ی خودش بود و بی استرس و با آرامش در هوا معلق. البته نه با آرامش کامل. آرتور کمی می لرزید و این لرزش چند دلیل داشت.

آسفالت سفت و سخت خیابون سه چهار متر زیر پاهاش بود. سمت راستش، چند متر دورتر، تیرک چراغی دیده می شد که خیابونی رو روشن می کرد که کوچه به اون ختم می شد.

خوشبختانه خود کوچه ی بن بست تاریک بود چون سیستم خودکاری که چراغ کوچه رو روشن و خاموش می کرد به دلایلی ناشناخته چراغ رو سر ظهر روشن و دم عصر خاموش می کرد. بنابراین تاریکی آرتور رو فرا گرفته بود.

۱. به جلد سوم کتاب با عنوان زندگی، جهان و همه چیز مراجعه کنید.

آرتور خیلی خیلی آهسته سرش رو به سمت فنچرچ برگردوند که در چارچوب پنجره‌ی طبقه‌ی اول ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

چهره‌ی فنچرچ فقط چند سانت با صورت آرتور فاصله داشت.

فنچرچ با صدایی آهسته و لرزان گفت «می‌خواستم ازت بپرسم که داری چی کار می‌کنی، اما بعد فهمیدم که می‌تونم ببینم که داری چی کار می‌کنی. داری پرواز می‌کنی. پس به نظرم اومد که...» مکث کوتاهی کرد. «... سؤال احمقانه‌ست. اما سؤال دیگه‌ای به ذهنم نرسید.»

آرتور پرسید «تو هم می‌تونی پرواز کنی؟»

«نه.»

«دوست داری سعی کنی؟»

فنچرچ لبش رو گاز گرفت و سرش رو تکون داد. نه به عنوان نفی سؤال، بیشتر از حیرت و گیجی کامل. مثل بید می‌لرزید.

آرتور گفت «خیلی ساده‌ست. مخصوصاً وقتی نمی‌دونی قلقت چیه. خیلی مهمه که اصلاً ندونی چه جوری می‌خوای پرواز کنی.»

برای اثبات حرفی که زده بود به سمت بالا پرواز کرد و بعد به سمت فنچرچ شیرجه زد.

«ازم بپرس چه جوری این کار رو کردم.»

«چه جوری؟»

«نمی‌دونم. اصلاً نمی‌دونم.»

فنچرچ شونه‌هاش رو بالا و پایین انداخت. «من چه جوری می‌تونم...»

آرتور به فنچرچ نزدیک شد و دستش رو دراز کرد. گفت «می‌خوام سعی کنی

پات رو بذاری رو دست من. فقط یه پات رو.»

«چی؟»

«سعی کن.»

فنچرچ آهسته و با ترس و هیجان پاش رو گذاشت روی دست آرتور. به خودش

گفت، انگار دارم سعی می‌کنم پام رو بذارم روی دست کسی که تو هوا معلقه.

«حالا اون یکی پا.»

«چنی؟»

«وزنت رو از اون یکی پات بردار.»

«نمی‌تونم.»

«سعی کن.»

«این جوری؟»

«آره.»

فنچرچ آهسته و با ترس و هیجان وزنش رو گذاشت روی پایي که روی دست آرتور بود. به خودش گفت، انگار دارم سعی می‌کنم وزنم... این فکر رو قطع کرد. دوست نداشت به خودش بگه کاری که داره می‌کنه مثل چه کاریه چون اون کار خیلی عجیب و امکان‌ناپذیر بود.

همه‌ی حواسش رو به ناودون انبار روبه‌رو متمرکز کرد. چند هفته بود که این ناودون اذیتش می‌کرد چون چیزی نمونه بود که کنده بشه و بیفته و فنچرچ بارها از خودش پرسیده بود که آیا کسی این ناودون رو تعمیر می‌کنه و آیا او باید در این باره چیزی به کسی بگه و این فکرها ذهنش رو اون قدر مشغول کردند که نفهمید روی دست کسی ایستاده که روی هیچ چیزی نایستاده.

آرتور گفت «حالا وزنت رو از روی پای چپ بردار.»

فنچرچ فکر کرد که انبار روبه‌رو مال مغازه‌ی فرش‌شویی سر خیابونه و وزنش رو از روی پای چپ برداشت و فکر کرد که می‌تونه بره دم مغازه و ماجرای ناودون خراب رو تعریف کنه.

آرتور گفت «حالا وزنت رو از روی پای راست بردار.»

«نمی‌تونم.»

«سعی کن.»

فنچرچ تابه‌حال ناودون رو از این زاویه ندیده بود. فکر کرد که شاید آشغال‌های روی ناودون یه لونه‌ی پرنده باشه. اگه یه کم به جلو خم می‌شد و وزنش رو از روی پای راستش برمی‌داشت، می‌تونست بالای ناودون رو بهتر ببینه.

آرتور با وحشت دید که یه نفر، دقیقاً زیر پاشون، سعی می‌کنه دو چرخه‌ی فنچرچ رو بدزده. آرتور هیچ علاقه‌ای نداشت که در چنین وضعیتی با یارو دعوا کنه و خدا خدا کرد که یارو زود کارش رو تموم کنه و بره و به بالا نگاه نکنه.

اما دزد دو چرخه خیلی حرفه‌ای به نظر می‌رسید. عادت داشت در کوچه‌های تاریک دو چرخه‌های مردم رو بدزده و عادت نداشت که صاحب‌های این دو چرخه‌ها چند متر بالای سرش تو هوا معلق باشند. برای همین با تمرکز و آرامش به کارش ادامه داد. وقتی کشف کرد که دو چرخه با زنجیری کلفت و فلزی به یه میله‌ی آهنی بسته شده و دزدیدنی نیست، با کمال آرامش چرخ‌های دو چرخه رو تاب داد و راهش گرفت و رفت.

آرتور آرامش یافت و نفسی عمیق کشید.

فنچرچ تو گوشش پچ‌پچ کرد، «ببین چه پوست تخم مرغی برات پیدا کردم.»

خواننده‌هایی که زندگی و کارهای آرتور دنت رو مستمر دنبال می‌کنند احتمالاً تصویری از شخصیت و عاداتش دارند که، به‌رغم این‌که فقط و فقط حقیقت رو در بر می‌گیره و هیچ چیزی جز اون رو، با کل حقیقت در همه‌ی جنبه‌های باشکوهش تطابق کامل نداره.

دلایل این تفاوت مشخص‌اند: ویراستاری، انتخاب، ضرورت بالانس میون چیزهای جالب و چیزهای مهم و حذف کردن اتفاقات خسته‌کننده. برای مثال: «آرتور دنت رفت بخوابه. از پله‌ها بالا رفت، از هر پونزده تاشون گذشت، در رو باز کرد، وارد اتاق شد، کفش‌ها و جوراب‌هاش رو درآورد و بعد همه‌ی لباس‌هاش رو، یک‌به‌یک، درآورد و اون‌ها رو انداخت روی زمین. پیژامه‌ی آبی رامراهش رو پوشید. دست‌و‌صورتش رو شست، دندون‌هاش رو مسواک زد، رفت توالت، متوجه شد که باز هم این کارها رو به‌ترتیب اشتباه انجام داده، دوباره دست‌هاش رو شست و رفت تو رخت‌خواب. یه ربع کتاب خونده. در ده دقیقه‌ی اول دنبال صفحه‌ای گشت که شب پیش به‌ش رسیده بود. بعد چراغ رو خاموش کرد و یکی دو دقیقه بعد خوابش برد.

اتاق تاریک بود. آرتور حدود یه ساعت روی پهلوی چپش خوابیده. سپس تو خواب تکون‌تکون خورد و به سمت راست چرخید. یه ساعت پس

از این اتفاق پلک‌هاش تکون خوردن و آرتور بینش رو خاروند. بیست دقیقه بعد دوباره به سمت چپ چرخید. شب رو در خواب گذروند.

ساعت چهار صبح بلند شد و رفت توال. در توال رو باز کرد...» الی آخر. این جوری که نمی‌شه! داستان این جوری جلو نمی‌ره. بعله، با این شیوه کتاب‌های کلفتی درمی‌آن که تو امریکا خیلی خوب فروش می‌رن اما آدم رو به جایی نمی‌رسونن. آدم هیچ علاقه‌ای نداره این چیزهای پیش‌پا افتاده رو بخونه. اما در این میون چیزهای دیگه‌ای هم از قلم می‌افتند. جدا از دندان مسواک زدن و دنبال جوراب‌های تمیز گشتن. آدم‌ها به بعضی از این چیزهای از قلم افتاده علاقه‌ی خاصی دارند.

مثلاً می‌خوان بدونن که ماجرای آرتور و تریلیان بالاخره به کجا کشید. اصلاً به جایی رسید؟

پاسخ این سؤال البته اینه که به شما هیچ ربطی نداره.

یا می‌خوان بدونن که آرتور تو اون شب‌های زیبای سیاره‌ی کریکیت دقیقاً چی کار می‌کرد. این که یه سیاره‌ی اژدها‌های آتشین فولورنسی یا آلبوم‌های دایر استریپس نداشته باشه دلیل نمی‌شه که همه‌ی ساکنان سیاره شب‌ها فقط کتاب بخوندن.

یا یه مثال مشخص‌تر: اون شبی که آرتور بعد از جلسه‌ی کمیسیون اختراع چرخ روی کوه‌ی زمین ماقبل تاریخ روی یه تپه نشسته بود و بالای هلالِ قرمزِ درخت‌های سوزان به طلوع ماه نگاه می‌کرد. مگه این طور نبود که آرتور اون شب کنار یه دختر خوشگل به اسم ملا^۱ نشسته بود که از زندگی‌ای ملال‌آور در سیاره‌ی گولگافرینچام^۲ فرار کرده بود که در اون هر روز صبح در بخش گرافیک یه شرکت ساخت فیلم‌های تبلیغاتی به صدا تا عکس تقریباً یه جور لوله‌های خمیر دندان زل می‌زد؟

خب. بعدش چی شد؟ پاسخ این سؤال البته اینه که بعدش جلد دوم کتاب تموم شد.

جلد سوم کتاب پنج سال پس از اون شب شروع شد و این جاست که بعضی‌ها

1. Mella

2. Golgafrincham: به جلد دوم کتاب با عنوان رستوران آخر جهان مراجعه کنید.

می‌گن که آدم دیگه نباید شور احترام به حریم خصوصی دیگران رو دریاره. از همه‌ی نقاط دور و نزدیک کهکشان اعتراض می‌شه، «ما آخر سر نفهمیدیم، این آقای آرتور دنت چیه؟ انسانه؟ موشه؟ به هیچ چیزی جز چای و مشکلات بزرگ زندگی علاقه نداره؟ شور و هیجان نداره؟ لپ مطلب: سکس نداره؟»

اون خواننده‌هایی که به پاسخ به این پرسش علاقه‌مندند لطفاً فصل بعد رو بخونن. بقیه‌ی خواننده‌ها لطفاً از فصل بعدی رد بشن و راست برن سراغ فصل آخر کتاب. فصل خیلی خوبیه و تازه ماروین هم توش هست.

@ElimoBooks

آرتور و فنچرچ به سمت بالا پرواز می کردند. آرتور به لحظه‌ی کوتاه به دوست‌هایش فکر کرد که فکر می کردند آرتور آدمی مهربون اما خسته کننده ست و تو چند ماه اخیر فکر می کردند که آرتور آدمی عجیب اما همچنان خسته کننده ست. آرتور برای دوست‌هایش آرزو کرد که تو بار به شون خوش بگذره. این رو هم بگیریم که پس از این لحظه‌ی کوتاه آرتور مدت‌ها به دوست‌هایش فکر نکرد.

آرتور و فنچرچ آهسته به سمت بالا پرواز می کردند و دور هم می پیچیدند. مثل هسته‌های درخت افرا که در پاییز با برگ‌های بال مانند شون به زمین می افتند و دور خود شون می چرخند. البته هسته‌های درخت افرا به پایین می افتند و آرتور و فنچرچ، همون طور که اشاره شد، به سمت بالا می رفتند.

آرتور و فنچرچ می دونستن که یا این کار کاملاً و مطلقاً ناممکن بود و یا فیزیک باید می رفت و یه کم دربارهی قوانین جدید جاذبه مطالعه می کرد.

فیزیک سرش رو تکون داد، به آرتور و فنچرچ اعتنایی نکرد و عوضش به کارهای دیگه رسید: باعث شد که ماشین‌ها همچنان در اتوبان حرکت کنند و چراغ‌های برق خیابون‌ها روشن بمونن و مخصوصاً باعث شد که اگه لقمه‌ی نون کسی از دستش بیفته حتماً با طرف گره‌ایش به زمین بیفته.

زنجر نورهای لندن زیر پای اون‌ها محو می شد. لندن! آرتور باید این نکته رو

به خودش یادآوری می کرد. زیر پاش مزرعه های رنگارنگ سیاره ی کریکیت نبود. سیاره ای در انتهای دورافتاده ی کهکشانی که می شد ستاره های اون رو بالای سرشون دید. لندن زیر پاشون بود!

آرتور به فنچرچ گفت «سعی کن شیرجه بری.»

«چی؟»

صدای فنچرچ واضح بود اما انگار از جای دوری می اومد. ضعیف بود و نفس نفس زنان و ناباور.

فنچرچ گفت «داریم پرواز می کنیم.»

آرتور گفت «چیز خاصی نیست. بهش فکر نکن. سعی کن شیرجه بزنی.»

«شیرجه؟»

فنچرچ دست آرتور رو گرفت و یه ثانیه بعد وزن فنچرچ هم فنچرچ رو گرفت. فنچرچ ناگهان به سمت پایین سقوط کرد. دور خودش می چرخید و سعی می کرد با دست هاش به چیزی آویزون بشه اما در هوا چیزی وجود نداشت که بشه بهش آویزون شد.

فیزیک نگاه تندی به آرتور انداخت و آرتور از وحشت خشک شد و او هم به سمت پایین سقوط کرد. حالش از سرعت بد شد. تمام اجزای بدنش، به جز دهنش، فریاد می زد.

فنچرچ و آرتور به سمت پایین سقوط کردند چون این جا لندن بود و جای این جور کارها نبود.

آرتور نمی تونست فنچرچ رو بگیره، چون این جا لندن بود و گالیله حدود هزار کیلومتر دورتر، دقیقاً هزار و صد و شصت و نه کیلومتر دورتر، در شهر پیزا، ثابت کرده بود که شتاب دو جسم در حال سقوط آزاد برابره و به وزن این اجسام ربطی نداره. فنچرچ و آرتور سقوط می کردند.

آرتور در حال سقوط متوجه شد که اگه همین جوری به سقوط ادامه بده و حرف های ایتالیایی ها رو درباره ی سقوط آزاد باور کنه، خطر خیلی بزرگی تهدیدشون

می‌کنه. اون هم حرف‌های همون ایتالیایی‌هایی که حتا نمی‌تونستن یه برج صاف بسازند. این فکر باعث شد که سرعت سقوطش از فنچرچ بیشتر بشه.

دستش به شونه‌های فنچرچ رسید و اون‌ها رو محکم گرفت.

خب. حالا باهم و در کنار هم سقوط می‌کردند. خیلی ژمانتیک بود اما مشکل اصلی رو حل نمی‌کرد. هنوز سقوط می‌کردند. زمین صبر نمی‌کرد تا ببینه که آرتور یه کلک دیگه تو چننه داره یا نه بلکه مثل یه قطار سریع‌السیر به اون‌ها نزدیک می‌شد. آرتور نمی‌تونست وزن فنچرچ رو نگه داره. هیچ چیزی اون‌جا نبود تا بشه بهش تکیه داد یا اون رو گرفت. تنها چیزی که می‌تونست بهش فکر کنه این بود که به وضوح به زودی می‌مُردند و اگه می‌خواست اتفاقی به جز این اتفاق واضح بیفته باید یه کار دیگه می‌کرد. این فکر براش خیلی آشنا بود.

فنچرچ رو ول کرد، هلش داد و در همون لحظه‌ای که فنچرچ چهره‌ی وحشت‌زده‌ش رو به سمت آرتور برگردوند انگشت کوچیکش رو به انگشت کوچیکه‌ی فنچرچ قلاب کرد، فنچرچ رو به سمت بالا پرتاب کرد و خودش رو با همون تاب به سمت بالا انداخت.

فنچرچ گفت «شِت!» نفس نفس‌زنون روی هیچی نشسته بود. وقتی حالش کمی بهتر شد دوباره باهم به سمت بالا پرواز کردند.

به لایه‌ی کلفتی از ابرها رسیدند. به زیر پاشون نگاه کردند. زمین به چیزی مبهم و بی‌اهمیت تبدیل شده بود.

فنچرچ چندبار شیرجه زد و قلق کار دستش اومد که چه جوری با زاویه و سرعت درست شیرجه بزنه و با جریان باد همراه بشه و دور خودش بچرخه و آخر سر یه کله‌معلق بزنه و باعث بشه که لباسش تقریباً از تنش دریاد و این‌جا دیگه واقعاً اون جاست که اون خواننده‌هایی که حتماً می‌خوان بدونن که فورد و ماروین تو این مدت چی کار می‌کردند باید این فصل رو رد کنند و برند سراغ فصل‌های بعدی، چون این‌جا بود که آرتور دیگه طاقت نیاورد و لباس فنچرچ رو از تنش درآورد.

لباس آهسته و همون جور که دور خودش می‌چرخید به سمت پایین رفت و از

دید اون‌ها گم شد و فردای اون روز به دلایل پیچیده‌ای، که البته دور از ذهن نیستند، زندگی یه خانواده در هانسلو^۱ رو که لباس هاشون رو روی یه بند لباس توی حیاط خشک می‌کردند کاملاً به هم ریخت.

آرتور و فنچرچ در هم آغوشی ای صامت به سمت بالا پرواز کردند و وارد پرده‌ی نمور ابرهایی شدند که آدم معمولاً دوروبر بال‌های هواپیما می‌بینه اما هیچ‌وقت لمس نمی‌کنه چون روی صندلی گرم و نرم توی هواپیما نشسته و از یه پنجره‌ی شیشه‌ای خط خورده به بیرون نگاه می‌کنه و اعصابش از دست پسر ده‌ساله‌ی مسافر بغلی خورده که آلا و بلا می‌خواد پاکت شیرش رو روی پیرهن آدم خالی کنه.

آرتور و فنچرچ می‌تونستن ابرها رو حس کنند. نازکی شون رو، سرماشون رو، نم‌شون رو. این حس رو داشتند که اگه به جاذبه‌ی زمین اهمیتی نمی‌دادند می‌تونستن همون جور به سرما و اتمسفر^۲ تنگ هم بی‌اعتنا بمونن. حتا فنچرچ هم، که فقط دوتا تیکه لباس زیر مارک مارکس و اسپنسر^۳ تنش بود، این حس رو داشت.

آرتور این دوتا تیکه لباس رو هم آهسته از تن فنچرچ درآورد و اون‌ها هم مانند بقیه‌ی لباس‌های فنچرچ به سمت پایین سقوط کردند و اون‌ها هم در آیل‌ورث^۴ و ریچموند^۴ در دسر به وجود آوردند.

قطر لایه‌ی ابر خیلی زیاد بود و برای همین مدت زیادی طول کشید تا از اون گذشتند. فنچرچ با آرامش صعود می‌کرد و به ستاره‌ی دریایی‌ای شباهت می‌برد که جریان آب اون رو با خودش می‌بره. وقتی بالاخره لایه‌ی ابر رو پشت سر گذاشتند دیدند که ماه، شب رو به معنای واقعی کلمه فقط بالای ابرها روشن می‌کنه.

نور ماه به کوه‌های سفید ابری می‌تابید. آرتور و فنچرچ از یال کوه‌ها به سمت پایین سُر خوردند. فنچرچ لباس‌های آرتور رو درآورد و لباس‌ها متعجب به سمت پایین سقوط کردند و از لایه‌های سفید ابر رد شدند.

فنچرچ و آرتور هم رو بوسیدند و در آغوش گرفتند. کارهایی کردند که اگه یه

1. Hounslow

2. Marks and Spencer

3. Isleworth

۴. Richmond؛ منطقه‌ای در حومه‌ی لندن.

اژدهای آتشین فولورنسی با شکم پُر از پیتزا از کنار اون‌ها رد می‌شد از خجالت سرفه می‌کرد.

البته واضح و مبرهنه که هیچ اژدهای آتشین فولورنسی از کنار اون‌ها رد نشد، چون نسل این اژدهاها، مثل نسل دایناسورها و دودوها، و بر خلاف نسل بوئینگ‌های ۷۴۷، متأسفانه منقرض شده و جهان دیگه هیچ‌وقت چنین موجوداتی رو به خودش نخواهد دید.

حضور نامنتظره‌ی یه بوئینگ ۷۴۷ در لیست بالا به این امر ربط داره که یه هم‌چین بوئینگ چند لحظه بعد خیلی نامنتظره در زندگی آرتور و فنچرچ ظاهر شد. این بوئینگ‌ها چیزهای خیلی بزرگی اند. آدم وقتی واقعاً تصویری از بزرگی اون‌ها به دست می‌آره که تو آسمون کنارشون باشه. آدم صدای رعدوار اون‌ها رو می‌شنوه و دیوار پُرسرعتِ باد رو حس می‌کنه که آدم رو به کناری پرتاب می‌کنه. البته اگه آدم به اندازه‌ی کافی بی‌مخ باشه و در نزدیکی این بوئینگ‌ها اون کارهایی رو بکنه که آرتور و فنچرچ می‌کردند. یه لحظه رقص دو پروانه رو دور هم تصور کنید و بعد تصور کنید که این پروانه‌ها این کار رو در صحنه‌ی نبرد استالین گراد در جنگ جهانی دوم انجام می‌دن.

اما آرتور و فنچرچ نداشتن تا ورود نامنتظره‌ی بوئینگ به زندگی شون مزاحم شون بشه. نه کسی از ترس سقوط کرد و نه کسی شوک‌زده یا عصبی شد. آرتور و فنچرچ یه لحظه فکر کردند، هر دوی به یه نتیجه رسیدند و ایده‌ی بکرشون رو با ایما و اشاره به هم گفتند.

خانم کاپلسن^۱، ساکن بوستون در ایالت ماساچوست، پیرزن باوقاری بود. این حس رو داشت که زندگیش به آخرهای خط نزدیک می‌شه. خیلی چیزها تو زندگیش دیده بود. خیلی از این چیزها او رو به وجد آورده و متعجب کرده بودند. اما، و این فکر یه کم اذیتش می‌کرد، بیشترشون حوصله‌ش رو سر برده بودند. زندگی خوبی رو پشت سر گذاشته بود، شاید یه کم زیادی خوب. زیادی منطقی و زیادی عادی.

خانم کاپلسن آهی کشید، حفاظ پلاستیکی پنجره‌ی هواپیما رو بالا زد و به بال هواپیما نگاه کرد.

اول فکر کرد که باید خدمه‌ی هواپیما رو خبر کنه اما بعدش به خودش گفت،
نخیر، اصلاً و ابداً، این یه نمایش خصوصی بود، فقط برای او.

وقتی اون دوتا آدم عجیب و غریب بالاخره کارشون تموم شد، از بال هواپیما
به سمت پایین سر خوردند و در تاریکی شب گم شدند، حال خانم کاپلسن خیلی
بتر شده بود.

خیلی خوشحال بود که متوجه شده بود که تقریباً هر چیزی که هر کسی تو
زندگیش بهش گفته بود اشتباه بود.

فردای اون شب آرتور و فنچرچ تا لنگ ظهر خوابیدند و به سروصدای چوب‌کارها
اعتنا نکردند.

فرداشب کار شب پیش رو تکرار کردند، فقط این دفعه دوتا واکمن با خودشون
بردند.

چند روز بعد فنچرچ گفت «همه چی خوبه. اما من هنوز می‌خوام بفهمم چه بلایی سرم اومده. من و تو باهم فرق داریم. تویه چیزی رو گم کردی و بعد پیداش کردی. من یه چیزی رو پیدا و بعد گم کردم. باید دوباره پیداش کنم.»
 فنچرچ تمام روز کار داشت و آرتور از این فرصت استفاده کرد و افتاد به تلفن کردن.

ماری بوست هنسون^۱ روزنامه‌نگار یکی از روزنامه‌هایی بود که قطع صفحه‌هاشون کوچیکه و حروف‌شون درشت.^۲ خیلی خوشحال‌کننده می‌بود اگه آدم می‌تونست بگه که آقای هنسون به‌رغم محل کارش آدم باوجدانی بود اما متأسفانه نمی‌شد این حرف رو زد. اما ماری تنها روزنامه‌نگاری بود که آرتور می‌شناخت و برای همین به‌ش زنگ زد.

«آرتور. اوستا سنتور. چه‌طوری؟ می‌زونی؟ یکی از بچه‌ها می‌گفت رفتی فضا گم شدی.»

ماری شیوه‌ی حرف زدن خاصی داشت که خودش ابداع کرده بود و هیچ‌کس نمی‌تونست مثل اون حرف بزنه یا حرف‌هاش رو بفهمه. بیشتر حرف‌هاش هیچ

1. Murray Bost Henson

۲. اشاره به روزنامه‌های زرد در انگلستان.

معنی ای نداشتند. اون چندتا کلمه و جمله ای که با معنا بودند چنان زیر بهمن حرف های بی معنی پنهان می شدند که هیچ کس نمی توانست اون ها رو تشخیص بده. آدم معمولاً خیلی دیر می فهمید که کدوم بخش از حرف های ماری معناداره و کدوم مزخرفه.

آرتور گفت «چی؟»

«بی خیال چنگال. شایعه بوده. تو خودت رو ناراحت نکن جیگر. احتمالاً مزخرفه. اما بد نیست یه نقل قول مثل بلبل ازت بگیرم.»
«من حرفی ندارم. شایعاتیه که تو بارها می چرخه.»

«همین شایعات بارها بیزنس ماست خوشگلم. همین ها. اتفاقاً خیلی هم به چیزهای دیگه ای این چند روز می خوره. به جون عزیز لذیذ خودت. یعنی یه تکذیب ناقابل هم بکنی برای من بسه و می رم ماستم رو بخورم. ببخشید یه دقیقه. یه چیزی از گوشم افتاد.»

چند ثانیه چیزی به گوش نخورد. بعد ماری گفت «ببخشید. فقط یادم افتاد دیشب چه شبی داشتم. چه حالی کردم. حالا بگو ببینم، پرواز روی دنباله دار هالی چه طور بود؟ هالی حال می ده؟»

آرتور آهش رو قورت داد و گفت «من روی دنباله دار هالی پرواز نکردم.»
«خب. پس این رو بگو: پرواز نکردن روی دنباله دار هالی چه طور بود؟»
«کلاً یه کم ریلکس کردم.»

ماری در سکوت جمله ای آرتور رو یادداشت کرد.

«عالی. همین جمله ی ساده برای من یکی بسه. برای من و بروبکس و همسایه ها. کلاً تو این هفته خبرهای عجیب و غریب زیاد داشتیم. هفته ی عجایب بود استاد. یعنی می خوایم اسمش رو بذاریم هفته ی عجایب. تیر خویبه. طنینش خوبه. مگه نه؟»

«عالیه.»

«زدیم تو خال باهاش. اول هفته گزارش این یارو رو داشتیم که همه ش روش

بارون می باره.»

«چی؟»

«به جون مادرم راست می‌گم. همه‌چی رو تویه دفتر کوچیک سیاه یادداشت کرده. همه‌ی اطلاعاتش رو با دفتر هواشناسی چک کردیم. اون‌ها که از این ماجرا کلاً شوکه شدن و یخ زدن و رفتن پی کارشون. کلی دکتر و روان‌شناس و فلان‌شناس و بهمان‌شناس با کت‌های سفید از همه‌جای دنیا با دفتر دستک‌شون اومدن یارو رو ببینن. آرتور. ماجرای یارو رو بخونی شاخ‌های سرت هم شاخ درمی‌آرن. کلاً وارد رده‌ی شاخ‌داران می‌شی. می‌شی رئیس شاخ‌داران کره‌ی زمین. اسمش رو گذاشتیم خدای بارون. اسم خوبیه. طنینش خوبه. مگه نه؟»

«فکر کنم دیدمش.»

«اسم عالیه. تو الان چی گفتی؟»

«فکر کنم دیدمش. همه‌ش غر می‌زنه، نه؟»

«باورم نمی‌شه. تو خدای بارون رو دیدی؟»

«اگه خودش باشه. بهش گفتم ان قدر غر نزنه و به جاش دفترچه‌ش رو به یه نفر

نشون بده.»

ماری بوست هنسون سکوت کرد. معلوم بود که از حرف‌های آرتور متأثر شده.
«دست‌مریزاد. دست‌مریزاد آرتور. می‌دونی یه صاحب شرکت مسافرتی چه قدر به یارو پول داده که امسال نره مالاگا؟^۱ یعنی بی خیال ماجرای آب‌رسانی به صحرای افریقا و این جور مزخرفات جزئی شو. یارو می‌تونه به راحتی میلیارد بشه. فقط کافیه به جاهای خاصی سفر نکنه. یارو داره خیلی مهم می‌شه. شاید حتا مجبور بشیم بذاریم بلیت بخت‌آزمایی رو بیره.

ببین آرتور. شاید یه گزارش درباره‌ی توهم تهیه کردیم. "مردی که بارون رحمت رو به خدای بارون رسوند." تیترو خوبیه. خوش طنینه. مگه نه؟»

«آره اما...»

«شاید لازم باشه زیر شیلنگ آب ازت عکس بگیریم. اشکالی که نداره؟ کجایی الان؟»

«چیزه. ایسلینگتون. گوش کن ماری...»

«ایسلینگتون!»

«چه طور مگه؟»

«بابا تو انگار به همه‌ی ماجراهای عجیب هفته ربط داری. از این آدم‌های پرنده چیزی به گوشت خورده؟»

«نه.»

«بابا باید شنیده باشی. همه دارن درباره‌ش حرف می‌زنن. داستانِ خفن اینه. اصل ماجرا اینه. گوشتِ قلنبه‌ی قیمه‌ی ماجراهای هفته اینه. ملت هی از ایسلینگتون به دفتر ما زنگ می‌زنن می‌گن یه زن و مردی هستن که شب‌ها پرواز می‌کنن. به جون خودم. همکارهامون تو بخش عکس دارن صبح تا شب کار می‌کنن که یه عکس خوب و باورکردنی درست کنن. بابا مگه می‌شه داستان رو نشنیده باشی.»

«نشنیدم.»

«بابا آرتور تو کجا بودی تو این مدت؟ آهان، یادم رفته بود. رفته بودی فضانوردی. نقل قولت رو دارم. اما اون که چند ماه پیش بود. این داستان مال این هفته‌ست. هر شب اتفاق می‌افته. جلو چشم‌های خمار تو. زن و مرده هر شب پرواز می‌کنن و در حین پرواز کارهای دیگه هم می‌کنن. منظورم از کارهای دیگه نگاه کردن به درودیوار و از جا تکون نخوردن نیست. حالیه؟ یعنی می‌خوای بگی هیچی نشنیدی؟»

«نه.»

«آرتور جون. واقعاً حال داد باهات گپ زدم اما باید برم به کارهام برسم. یه خبرنگار با عکاس و شیلنگ آب می‌فرستم سراغت. فقط آدرست رو بده.»

«بین ماری. من زنگ زدم چون یه کاری باهات داشتم.»

«آرتور سرم خیلی شلوغه.»

«فقط می‌خواستم درباره‌ی دلفین‌ها یه چیزی بدونم.»

«اون‌ها رو ول شون کن داداش. داستان مال سال پیشه. تموم شده و رفته. مثل خود دلفین‌ها.»

«برام مهمه.»

«ببین. هیچ‌کی رو این داستان کار نمی‌کنه. ارزش خبری نداره. به‌روز نیست. هیچ‌کس برای داستانی که تنها نکته‌ی جالبش تداوم نبود یه چیزی باشه ارزشی قایل نیست. کلاً کار روزنامه‌ی ما نیست. با روزنامه‌های یکشنبه تماس بگیر. شاید چند سال دیگه حوالی ماه اوت یه گزارشی با عنوان "ماجرای دلفین‌ها چی شد؟" چاپ کنند. اما الآن خبری نیست. چی بنویسیم؟ "دلفین‌ها همچنان مفقودند؟" "تداوم نبود دلفین‌ها؟" "دلفین‌ها همچنان نیستند؟" فاتحه‌ی داستان خونده شده. داستان روی زمین دراز کشیده و داره روحش رو برای پرواز به ملکوت آماده می‌کنه. داستان پر، آرتور جون.»

«ماری! برای من مهم نیست که ماجرای دلفین‌ها ارزش خبری داره یا نه. فقط می‌خوام بدونم چه جوری با اون یارو تو کالیفرنیا تماس بگیرم که می‌گه یه چیزهایی درباره‌ی گم شدن دلفین‌ها می‌دونه. فکر کردم شاید بتونی کمکم کنی.»

فنچرچ ویولنسلش رو با طناب بالا کشید و گفت «مردم شروع کردن به حرف زدن.»
 آرتور گفت «نه فقط مردم. روزنامه‌ها هم. با حروف درشت. برای همین فکر کردم
 بهتره برم دنبال این‌ها.»

دو بلیت هواپیما به فنچرچ نشون داد.

فنچرچ آرتور رو بغل کرد. «آرتور! یعنی موفق شدی باهاش حرف بزنی؟»
 «تمام روز پای تلفن بودم. تقریباً به همه‌ی روزنامه‌نگارهای همه‌ی روزنامه‌های
 خیابون فلیت^۱ زنگ زدم و آخر سر شماره تلفنش رو پیدا کردم.»
 «انگار خیلی زحمت کشیدی عزیزم. خیلی عرق کردی.»

آرتور کمی خجالت زده گفت «این‌ها عرق نیست. چند دقیقه پیش به عکاس
 این‌جا بود. سعی کردم بهش حالی کنم که... ولش کن. آره. شماره‌ی یارورو پیدا
 کردم.»

«یعنی باهاش تلفنی حرف زدی؟»

«بازنش. بهم گفت که در حال حاضر عجیب‌تر از اونیه که بتونه بیاد پای تلفن. ازم
 خواست دیرتر زنگ بزنم.»

۱. Fleet: خیابانی در لندن که دفتر بسیاری از روزنامه‌های انگلستان در آن قرار دارد.

آرتور احساس کرد که خسته‌ست. نشست روی زمین. بعد یادش افتاد که چیزی رو فراموش کرده. بلند شد و رفت سمت یخچال. از فنچرچ پرسید «یه نوشیدنی می‌خوای؟»

«صد درصد. وقتی معلم ویولنسلم قبل از شروع کلاس سرتاپام رو نگاه می‌کنه و می‌گه "عزیزم. امروز نوبت چایکوفسکیه"^۱ می‌دونم که پدرم درمی‌آد.»
آرتور گفت «دیرتر دوباره زنگ زدم. دوباره زنش برداشت. گفت که الآن سه ممیز دو سال نوری از تلفن فاصله داره و بهتره که دوباره زنگ بزدم.»
«خب.»

«دوباره زنگ زدم. دوباره زنش برداشت. گفت الآن دو ممیز شیش سال نوری با تلفن فاصله داره و بنابراین هنوز نمی‌شه صدش کرد.»
فنچرچ با نگاهی شکاک پرسید «یعنی کس دیگه‌ای نیست که بتونیم باهاش حرف بزنین؟»

«نه. با مسئول یه مجله‌ی علمی صحبت کردم که جان واتسون رو شخصاً می‌شناسه. بهم گفت که جان واتسون نه تنها باور داره که حرف‌هاش درستن، بلکه می‌تونه تئوریش رو به‌ت ثابت کنه و می‌گه فرشتگانی باریش طلایی و بال‌های سبز و دمپایی‌های چرمی این تئوری رو به‌ش دیکته کردن. اگه هم یکی به تئوریش اشکال بگیره دمپایی‌ها رو نشونش می‌ده.»

فنچرچ گفت «یعنی ان‌قدر وضع خرابه؟» بابی حوصلگی بلیت‌های هواپیما رو این‌دست و اون‌دست کرد.

آرتور گفت «دوباره به خانوم واتسون زنگ زدم. شاید برات جالب باشه بدونی که اسمش چیه: آرکین جیل.^۲»
«فهمیدم.»

«چه خوب که تو فهمیدی. من فکر می‌کردم که اصلاً حرف‌های من رو باور نکنی. برای همین آخرین مکالمه‌ی تلفنی مون رو روی پیغام گیر ضبط کردم.»

۱. Tchaikovsky (۱۸۹۳ - ۱۸۴۰)؛ آهنگساز مشهور روسی.

رفت سراغ پیغام گیر و چند دقیقه با همه‌ی دکمه‌هاش ور رفت. پیغام گیر همون مدلی بود که مجله‌ی کدومش بهتره تبلیغ کرده بود و برای همین هر کار جزئی‌ای که می‌خواستی باهاش انجام بدی دیوونه‌ت می‌کرد. آرتور آخر سر دکمه‌ی درست رو پیدا کرد. عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت «گوش کن.»

صدای خانم آرکین جیل واتسون ضعیف بود و بسیار آروم. «بهتره بدونین که تلفن تو اتاقیه که شوهرم هیچ وقت واردش نمی‌شه. اتاق تو دیوونه‌خونه‌ست و وونکو عاقل ورود به دیوونه‌خونه رو دوست نداره و برای همین واردش نمی‌شه. گفتم که بدونین که تلفن کردن زیاد فایده‌ای نداره. اگه می‌خواین بینیش راه‌حل ساده‌ای داره. فقط کافیه بیاین تو شوهرم فقط بیرون دیوونه‌خونه با آدم‌ها قرار می‌ذاره.»

حالا صدای آرتور از پیغام گیر می‌اومد. صدایی که تعجب در اون موج می‌زد. «بیخشید که می‌پرسم. اما من متوجه نشدم. می‌شه بگین دیوونه‌خونه کجاست؟» پاسخ آرکین جیل واتسون: «دیوونه‌خونه کجاست؟ تا حالا نوشته‌های راهنمای روی یه جعبه‌ی خلال‌دندون رو خوندین؟»

صدای آرتور روی پیغام گیر پاسخ منفی داد.

«این کار رو بکنین. خیلی چیزها رو برای شما روشن می‌کنه. شاید متوجه بشین که دیوونه‌خونه کجاست. ممنون.»

صدا قطع شد. آرتور پیغام گیر رو خاموش کرد. شونه‌هاش رو بالا و پایین انداخت. گفت «می‌شه گفت ما رو دعوت کرده. مسئول مجله‌ی علمی آدرس واتسون رو بهم داده.»

فنچرچ پیشونیش رو چین انداخت و دوباره به بلیت‌ها نگاه کرد.

پرسید «فکر می‌کنی بیرزه بریم؟»

آرتور گفت «همه‌ی اون‌هایی که باهاشون درباره‌ی واتسون حرف زدم دو چیز یکسان گفتن: یک این که یارو کلاً دیوونه‌ست و دو این که پیش از هر آدم دیگه‌ای درباره‌ی دلفین‌ها اطلاعات داره.»

«توجه کنید. این پرواز شماره‌ی ۱۲۱ به مقصد لس‌آنجلس است. آگه قصد سفر به لس‌آنجلس ندارید این آخرین فرصت پیاده شدن از هواپیماست.»

در لس آنجلس از یه شرکت یه ماشین کرایه کردند. این شرکت ماشین‌هایی رو کرایه می‌ده که آدم‌های دیگه دور انداختند.

فروشنده‌ی شرکت عینک آفتابیش رو جابه‌جا کرد، سویچ ماشین رو به‌شون داد و گفت «دور زدن با این ماشین یه کم سخته. بعضی موقع‌ها بهتره پیاده‌شین و یه ماشین دیگه پیدا کنین که به سمت مقصد شما می‌ره.»

شب در یه هتل در سان‌ست^۱ بولوار موندن. یکی به‌شون گفته بود که حتماً از هتل خوش‌شون می‌آد چون متعجب‌شون خواهد کرد. «همه‌ی مسافرهای هتل یا انگلیسی‌ان یا عجیب یا هر دو. هتل یه استخر داره که دوروبرش پُره از راک‌استارهای انگلیسی که برای عکاس‌ها با کتاب زبان، حقیقت و منطق^۲ ژست می‌گیرن.»

یارو راست گفته بود. کنار استخر یه راک‌استار انگلیسی رو با کتاب مذکور دیدند.

دربونِ هتل از ماشین آرتور و فنچرچ خوشش نیومد. اون‌ها خودشون هم از ماشین‌شون خوش‌شون نمی‌اومد.

1. Sunset

۲. *Language, Truth and Logic*؛ کتاب مشهور آلفرد جولس آیر. یکی از مهم‌ترین کتاب‌های فلسفی مکتب پوزیتیویسم منطقی.

عصر با ماشین از جاده‌ی مالهند^۱ و تپه‌های هالیوود رد شدند و به جایی نگه داشتند تا دریای لغزان نورهای خیره‌کننده‌ای رو بینند که اسم‌شون لس‌آنجلسه. کمی جلوتر دوباره نگه داشتند تا دریای لغزان نورهای خیره‌کننده‌ای رو بینند که اسم‌شون سن‌فرناندو ولیه^۲. باهم به توافق رسیدند که حس «خیره‌کننده»‌ی پشت شبکیه‌ی چشم‌هاشون تموم می‌شه، هیچ چیزی رو در درون اون‌ها لمس و ارضاشون نمی‌کنه. بعله، دریای لغزان نورها چیز جالبی بود، اما نور به درد این می‌خوره که به چیزی بتابه و اون رو روشن کنه. اون چیزی که نور بهش می‌تایید همون چیزی بود که اون‌ها با ماشین‌شون چند ساعت ازش رد شده بودند و به نظر آرتور و فنچرچ مالی نبود.

شب دیر خوابیدند، درست خواب‌شون نبرد و فردا حوالی ظهر بیدار شدند. هوا به طرز مضحکی گرم بود.

سوار ماشین شدند و از مسیر اتوبان به سانتا مونیکا^۳ رفتند تا به نگاهی به اقیانوس آرام بندازند. اقیانوسی که وونکو عاقل تمام روز و بخش بزرگی از شبش رو صرف نگاه کردن به اون می‌کرد.

فنچرچ گفت «یکی به وقتی برام تعریف کرد که دوتا پیرزن رو دیده که همین کاری رو می‌کنن که ما می‌کنیم: برای اولین بار تو عمرمون به اقیانوس آرام نگاه می‌کنیم. گفت به حرف‌هاشون گوش داده و یکی شون پس از سکوتی طولانی به اون یکی گفته «می‌دونی چیه؟ اون قدری هم که فکر می‌کردم بزرگ نیست.»

در ساحل مالیبو^۴ قدم زدند و حال‌شون کمی بهتر شد. به میلیونرهایی نگاه کردند که از خونه‌های ویلایی شیک و گرون‌قیمت‌شون همدیگر رو می‌پاییدند تا ببینند کدوم‌شون پول‌دارتر می‌شه. پرسشی که پاسخش آسون بود: همه‌شون.

آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد و حال آرتور و فنچرچ باز هم بهتر شد. سوار ماشین قراضه‌شون شدند و به سمت غروب آفتاب حرکت کردند. به این نتیجه رسیدند که

1. Mulholland
4. Malibu

2. San Fernando Valley

3. Santa Monica

هیچ آدمی که یه ذره عقل تو کلهش باشه اصلاً و ابداً این ایده به ذهنش نمی‌رسه که جلو این غروب زیبای آفتاب شهری به نام لس آنجلس بسازه. حال آرتور و فنچرچ بدون دلیل و غیر منطقی خوب شده بود، به‌رغم این که رادیو ماشین شون فقط موج دوتا ایستگاه رادیویی رو می‌گرفت و هر دو رو هم زمان پخش می‌کرد. البته فرق زیادی نمی‌کرد. هر دو ایستگاه آهنگ‌های خوب راک اند رول پخش می‌کردند.

فنچرچ با لحنی مصمم گفت «می‌دونم که می‌تونه کمک مون کنه. می‌دونم. گفتی اسمش چیه؟ اون اسمی که دوست داره صداش کنن؟»
«وونکو عاقل.»

«مطمئنم که می‌تونه کمک مون کنه.»

آرتور از خودش پرسید که آیا این امکان وجود داره و آرزو کرد که وونکو واقعاً بتونه کمک شون کنه. و آرزو کرد که فنچرچ بتونه اون چیزی رو که گم کرده این جا پیدا کنه. روی این کرهی زمین یا هر چیزی که این کرهی زمین بود.

آرتور از روزی که نخستین بار با فنچرچ حرف زده بود بدون وقفه آرزو می‌کرد که مجبور نشه اون چیزی رو به یاد بیاره که با آگاهی کامل و مصممانه در اعماق ذهنش دفن کرده بود تا دیگه اذیتش نکنه.

نزدیکی‌های سانتا باربارا^۱ نگه داشتند تا در رستورانی ماهی بخورند. فنچرچ یه بز ماهی خورد و کلی ازش تعریف کرد.

آرتور استیک شمشیر ماهی خورد و کلی عصبانی شد. دست گارسونی رو که رد می‌شد گرفت و ازش پرسید «چرا این ماهی لا مصب این قدر خوشمزه‌ست؟»
فنچرچ به گارسون حیرت‌زده گفت «باید این دوست مون رو ببخشید. فکر می‌کنم بالاخره یه روز حالش واقعاً خوبه.»

اگه آدم چندتا دیوید بویی^۱ رو برداره و یکی شون رو بذاره روی سریکی دیگه و به هر دست دیوید بویی بالایی یه دیوید بویی دیگه متصل کنه و کل این آنسامبل رو در یه ربدوشامبر کثیف و ژولیده پیچیه باز هم به قیافه‌ی جان واتسون نمی‌رسه اما یه چیزی به دست می‌آره که برای کسانی که جان واتسون رو از نزدیک می‌شناسند خیلی خیلی آشناست.

جان واتسون مثل زرافه بلندقد بود و مثل نی‌قلیون لاغر.

وقتی جان واتسون روی صندلی فکستیش می‌نشست و به اقیانوس آرام نگاه می‌کرد، دیگه اون بدگمانی نخست در چشمانش موج نمی‌زد و جای خودش رو به یاسی ملایم و عمیق می‌داد. در چنین مواقعی آدم نمی‌تونست تشخیص بده که اعضای لاغر بدن جان واتسون کجا تموم و دسته‌ها و پاها ی صندلی از کجا شروع می‌شن.

اما وقتی جان واتسون بر می‌گشت، به آدم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد حس خاصی رو به مخاطب منتقل می‌کرد. انگار لبخندش معجونی بود از همه‌ی بدی‌ها و پلیدی‌هایی که زندگی با خودش می‌آره. اما وقتی جان واتسون اون‌ها را

پشت سر هم و به ترتیبی خاص روی چهره‌ش پدیدار می‌کرد آدم به ناگهان به خودش می‌گفت «آهان. اوکی. پس مشکلی نیست.»

آدم از این که جان واتسون وسط حرف‌هاش از این لبخند زیاد استفاده می‌کرد خیلی خوشحال می‌شد.

جان واتسون گفت «بله. می‌آن و به من سر می‌زنن. همون جایی می‌شینن که شما نشستین.» درباره‌ی فرشته‌های ریش‌طلایی با بال‌های سبز و دمپایی‌های چرمی صحبت می‌کرد.

واتسون ادامه داد «این جافقط ناچوز^۱ می‌خورن و می‌گن اون جایی که ازش می‌آن این جور چیزها گیرشون نمی‌آد. کُک هم زیاد می‌زنن و کلاً موجودات خفنی‌ان.» آرتور گفت «اِهههه. پس این جور. خب پس. چیزه. کی می‌آن سراغ شما؟»

آرتور هم به اقیانوس چشم دوخت. چندتا مرغ دریایی روی ساحل این‌ور و اون‌ور می‌دویدند. انگار مشکل‌شون این بود که مجبور بودند غذاشون رو از زیر شن‌های ساحل دریارن و موج‌ها بی‌وقفه این‌شن‌ها رو خیس می‌کردند و مرغ‌های دریایی از خیس شدن پاهاشون خیلی خیلی بدشون می‌اومد. برای همین و برای این که پاهاشون خیس نشه جوری قدم برمی‌داشتند که انگار یه سویسی خیلی باهوش و بامزه اون‌ها رو طراحی کرده و ساخته باشه.

فنچرچ روی شن نشسته بود و غرق در افکار با پاهاش روی شن نقاشی می‌کرد. وونکو عاقل گفت «بیشتر وقت‌ها آخر هفته. با موتورهای اسکوتر. خیلی موتورهای خوبی‌ان.»

آرتور گفت «پس این جور. پس این جور.»

فنچرچ سرفه‌ی خفیفی کرد تا توجه آرتور رو جلب کنه. آرتور به فنچرچ نگاه کرد و دید که روی شن نقاشی دوتا آدم رو کشیده که میون ابرها معلق‌اند. آرتور نخست فکر کرد که فنچرچ می‌خواد حواسش رو پرت کنه اما بعد متوجه شد که فنچرچ سرزنش می‌کنه، «ما کی هستیم که بگیم یارو دیوونه‌ست؟»

اما هر چی که بود نمی شد گفت که خونه‌ی واتسون عجیب و غریب نبود. چون این خونه نخستین چیزی بود که آرتور و فنچرچ دیدند بهتره درباره‌ش توضیح بدیم. خونه این جوری بود:

داخل و بیرونش برعکس بود. مثل تی شرتی که پشت و رو کرده باشی. یعنی وقتی آرتور و فنچرچ رسیدند باید ماشین شون رو روی فرش پارک می کردند. دیوارهای بیرونی خونه مثل دیوار داخلی دکور و طراحی شده و به همین دلیل صورتی کم رنگ بودند. جلو دیوارها پُر بود از قفسه‌های کتاب و چندتا میز سه پایه و خوش استیل.

چیزی که از همه عجیب تر بود سقف خونه بود. سقف به طرز غیر قابل درکی در خود تا شده بود. انگار که اشرف اون رو پس از یه شب پُر از نوش‌خواری طراحی کرده باشه. البته منظور ما این نیست که بگیم که آقای اشرف شب‌ها نوش‌خواری می کرد. و صد البته که وقتی آدم به نقاشی‌های آقای اشرف نگاه می کنه، مخصوصاً به اون نقاشی با پلکان‌های عجیب، پیش خودش فکر می کنه که این آقای اشرف شب‌ها مطمئناً فقط آب سیب نمی خورده. خلاصه‌ی ماجرا اینه که لوسترها به جای این که مثل بچه‌ی آدم از سقف آویزون باشند بیرون خونه و سروته کار گذاشته شده بودند. خیلی عجیب بود.

بالای در ورودی یه تابلو بود که روش نوشته شده بود: «بفرمایید بیرون». آرتور و فنچرچ گیج و وویج این کار رو کردند.

طبیعتاً توی خونه مثل بیرون طراحی شده بود. دیوارهای آجری، ناودون‌های تمیز، یه حیاط کوچیک و چندتا درخت کوتاه و چندتا اتاق.

دیوارهای داخلی محدب بودند، در خود تا و به خطای دیدی منجر می شدند که این خس رو به آدم می داد که دیوارها تمام اقیانوس رو در بر می گیرند و این سؤال رو در آقای اشرف بر می انگیزد که بره از طراح خونه بپرسه شب‌ها تو آب سیبش چی می ریزه.

جان واتسون، وونکوِ عاقل، گفت «سلام».
آرتور و فنچرچ به خودشون گفتند «خدا روشکر، خداقل با سلام می‌تونیم کنار
بیایم.»

اون‌ها هم به نوبه‌ی خود سلام کردند و ناگهان همه لبخند زدند.
واتسون مدتی از صحبت کردن درباره‌ی دلفین‌ها طفره رفت. در عوض درباره‌ی
خونه‌ش حرف زد. «به گونه‌ی عجیبی خوشحالم می‌کنه و در آن واحد به کسی چنان
آسیمی نمی‌رسونه که یه چشم‌پزشکِ خوب بتونه برطرفش کنه.»
آرتور و فنچرچ ازش خوش شون اومد. رفتار خوشایند و دوستانه‌ای داشت و قبل
از این که کسی بتونه مسخره‌ش کنه خودش به خودش می‌خندید.
آرتور گفت «همسرتون یه چیزی درباره‌ی خلال‌دندون گفت...» چشم‌هاش رو
به اطراف چرخوند. انگار که می‌ترسید زن واتسون از یه گوشه‌ای پیداش بشه و
دوباره بحث خلال‌دندون‌ها رو میون بکشه.

وونکوِ عاقل خندید. خنده‌ای از ته دل و بدون اداواطوار. خنده‌ای که انگار سال‌ها
بود ازش استفاده می‌کرد.

گفت «آره. ماجرای خلال‌دندون‌ها به روزی ربط داره که من بالاخره مطمئن شدم
که دنیا کاملاً دیوونه شده و برای همین دیوونه‌خونه رو ساختم تا دنیا رو توش نگه دارم
تا حالش بهتر شه.»

آرتور کمی عصبی و نگران شد.

وونکوِ ادامه داد «ما الآن بیرونِ دیوونه‌خونه‌ایم.» به دیوارهای آجری و ناودون‌ها
اشاره کرد. «از این در رد بشین.» به دری اشاره کرد که آرتور و فنچرچ از اون وارد
شده بودند. «و وارد دیوونه‌خونه بشین. سعی کردم در دکورش دقت کنم تا ساکنان
دیوونه‌خونه راضی باشن اما من نمی‌تونم کار زیادی بکنم. خودم هیچ وقت وارد
دیوونه‌خونه نمی‌شم. برخی وقت‌ها که وسوسه می‌شم، حتا اگه این وقت‌ها خیلی
نادر باشن، به نوشته‌ی بالای در نگاه می‌کنم و منصرف می‌شم.»

فنچرچ با نگاهی گیج به تابلویی که روی اون چند جمله نوشته شده بود اشاره
کرد و گفت «به اون؟»

«بعله. این‌ها اون جمله‌هایی‌ان که من رو به انسانی تبدیل کردن که الآن هستم. خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. برای نخستین بار دیدم شون و درجا دونستم که باید چی کار کنم.»

روی تابلو نوشته شده بود: «تقریباً وسط خلال دندان را با دو انگشت بگیرید. نوک تیز خلال را با زبان تر کنید و آن را وارد دهان و فضای بین دندان‌ها کرده و نوک پهن را به لثه نزدیک کنید. خلال را با حرکات ملایم جلو و عقب ببرید.»

وونکو گفت «برام روشن شد که تمدنی که اون قدر عقلش رو از دست داده که برای استفاده از یه خلال دندانِ ناقابل به چندین دستورالعمل دقیق نیاز داره، دیگه اون تمدنی نیست که من بتونم توش زندگی کنم و توش عاقل بمونم.»

دوباره به اقیانوس چشم دوخت. انگار اقیانوس رو به چالش می‌طلبید و ازش می‌خواست که به خروش اومده و بر اون بتازه. اما اقیانوس آروم سر جای خودش بود و با مرغ‌های دریایی بازی می‌کرد.

وونکو ادامه داد «احتمالاً سوالی براتون پیش اومده و می‌خوام به اون پاسخ بدم: من اصلاً دیوونه نیستم و عقلم سر جاشه. برای همین اسم خودم رو گذاشتم وونکو عاقل تا مردم مطمئن بشن. وونکو، برای این که وقتی بچه بودم و دست و پا چلفتی و همه چی از دستم می‌افتاد، مادرم وونکو صدام می‌کرد. عاقل هم برای این که عقلم سر جاشه. چه جور هم!»

دوباره از اون لبخندهایی زد که آدم ناگهان به خودش می‌گفت «آهان. اوکی. پس مشکلی نیست.» ادامه داد «و قراره که عقلم سر جاش بمونه. بریم دم ساحل و ببینیم قراره درباره‌ی چی حرف بزنیم؟»

رفتند دم ساحل. این اون جایی بود که وونکو شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی فرشته‌های ریش‌طلایی با بال‌های سبز و دمپایی‌های چرمی.

فنچرچ با لحنی دوستانه و محتاطانه گفت «درباره‌ی دلفین‌ها...»

وونکو عاقل گفت «می‌تونم دمپایی‌ها رو نشونتون بدم.»

«درباره‌ی دلفین‌ها...»

«دوست دارین دمپایی‌ها رو ببینین؟ دارم شون. می آرم شون. مارکِ دکتر شولن^۱.
فرشته‌ها می‌گن که خیلی به درد سطح جایی می‌خورن که اون‌ها کار می‌کنن. می‌گن
که یه بقالی نزدیکِ پیام دارن. وقتی به شون می‌گم که من نمی‌فهمم این جمله یعنی
چی، می‌خندن و می‌گن، آره، نمی‌فهمی. به هر حال. می‌رم دمپایی‌ها رو بیارم.»
بلند شد و به سمت داخل راه افتاد، یا به سمت خارج، این به منظر آدم بستگی
داشت. آرتور و فنچرچ نگاهی درمونده به هم انداختند، بعد شونه‌هاشون رو
بالا و پایین انداختند و با پاهاشون روی شن نقاشی کردند.
آرتور پرسید «پاهات چه طورن؟»

«اوکی ان. توی شن حس خوبی دارن. و توی آب. آب به شون می‌خوره. فقط
فکر می‌کنم که این دنیا، دنیای ما نیست.»

شونه‌هاش رو بالا انداخت و پرسید «فکر می‌کنی منظورش از پیغام چی بود؟»
آرتور پاسخ داد «نمی‌دونم.» یاد مردی به نام پراگ افتاد که بی‌وقفه به او می‌خندید.
وقتی وونکو عاقل برگشت چیزی دستش بود که آرتور رو خیلی متعجب کرد.
دمپایی‌ها نه. اون‌ها دمپایی‌های معمولی چرمی مارکِ دکتر شول بودند که تو هر
کفش فروشی‌ای پیدا می‌شدند.

وونکو گفت «فکر کردم شاید دوست داشته باشین دمپایی‌ها رو ببینین. ببینین
فرشته‌ها چی پاشونه. فقط از روی کنجکاوی. فکر نکنین می‌خوام این جواری چیزی
رو به تون ثابت کنم. من خودم دانشمند و پژوهشگر و می‌دونم اثبات یعنی چی.
اما من اسم دوران بچگی‌م رو رو خودم گذاشتم تا یه چیزی رو به یاد خودم بیارم:
این که یه دانشمند باید مثل یه بچه باشه. اگه چیزی رو می‌بینه باید بگه که اون رو
می‌بینه. فرقی نمی‌کنه که اون چیزی باشه که فکر می‌کرده قراره ببینه یا نه. اول ببین،
بعد فکر کن، بعد تست کن. اما همیشه اول ببین. وگرنه فقط چیزهایی رو می‌بینی
که انتظارش رو داری. بیشتر دانشمندا این اصل رو فراموش می‌کنن. بعد یه چیزی
در این باره به تون نشون می‌دم. دلیل دیگه‌ای که لقب وونکو عاقل رو به خودم دادم

اینه که مردم فکر کنن من عقلم رو پاک از دست دادم. این به من اجازه می‌ده که هر چیزی رو که می‌بینم بیان کنم. اگه برات مهمه که مردم فکر کنن که دیوونه شدی، هیچ وقت دانشمند خوبی نمی‌شی. به هر حال، فکر کردم این هم براتون جالبه.»

این اون چیزی بود که آرتور رو متعجب کرده بود. یه تنگ ماهی زیبای شیشه‌ای و خاکستری - نقره‌ای رنگ. عین تنگ ماهی‌ای که آرتور در اتاق خوابش داشت.

آرتور حدود سی ثانیه سعی کرد تا بر تنگی نفسش غلبه کنه و بگه «این رو از کجا آوردی؟»

وقتی بالاخره موفق شد بر تنگی نفس غلبه کنه دید که چند صدم ثانیه دیر رسیده چون در همون لحظه فنچرچ با لحنی تیز پرسید «این رو از کجا آوردی؟»

آرتور با لحنی تیز از فنچرچ پرسید «چی؟ تو این رو از کجا می‌شناسی؟»

فنچرچ گفت «من یه تنگ ماهی عین این داشتم. راسل ازم دزدید تا توپ‌های گلفش رو توش بذاره. نمی‌دونم از کجا اومده بود. فقط می‌دونم که از دست راسل خیلی عصبانی شدم وقتی دزدیدش. مگه تو هم یه تنگ مثل این داری؟»

«آره...»

متوجه شدند که وونکو چشمانش رو بین اون‌ها می‌چرخونه و سعی می‌کنه بر تنگی نفسش غلبه کنه تا چیزی بگه. بالاخره خطاب به جفت‌شون گفت «شماها هم عین این تنگ رو دارین؟»

هر دو پاسخ دادند «آره.»

وونکو با آرامش به هر دو نگاه کرد. بعد تنگ ماهی رو بلند کرد تا آفتاب زیبای کالیفرنیا بهش بتابه.

انگار تنگ با آفتاب آواز می‌خوند، با اشعه‌های اون می‌رقصید و منشوری از رنگ‌های رنگین‌کمان رو روی شن منعکس می‌کرد. وونکو تنگ رو چرخوند و چرخوند تا حروفی که روی تنگ حکاکی شده بود مشخص شدند. «خدا حافظ برای همیشه و ممنون بابت اون همه ماهی.»

وونکو به سرعت پرسید «می‌دونین منظور این جمله چیه؟»

آرتور و فنچرچ، مبهوت از بازی رنگ‌ها در تنگ، به نشان نفی سر تگون دادند. وونکو با لحنی آروم و آهسته گفت «این هدیه‌ی خدا حافظی دلفین‌هاست. دلفین‌هایی که دوست‌شون داشتم، به عنوان دانشمند درباره‌شون پژوهش می‌کردم، باهاشون شنا می‌کردم، به‌شون غذا می‌دادم، سعی می‌کردم زبون‌شون رو یاد بگیرم، کاری که خیلی سخت بود و اون جوری که بعدها فهمیدم بیهوده. چون دلفین‌ها اگه می‌خواستن می‌تونستن به زبون ما حرف بزنن.»

لبخندی زد و به آرتور و فنچرچ نگاه کرد.

به آرتور گفت «می‌شه پیرسم با تنگ خودت چی کار کردی؟»

آرتور خجالت‌زده گفت «چیزه. یه ماهی انداختم توش. یه ماهی‌ای داشتم که نمی‌دونستم باهاش چی کار کنم و چشمم خورد به این تنگ.»

وونکو گفت «دیگه هیچ کاری باهاش نکردی؟ نه. معلومه که نکردی وگرنه می‌فهمیدی.» مکشی کرد و ادامه داد «زنم توی تنگ ما دونه‌های گندم نگه می‌داشت. تادیشب.»

آرتور پرسید «مگه دیشب چی شد؟»

«گندم‌مون تموم شد. زنم رفته گندم بخره.»

فنچرچ پرسید «بعدش چی شد؟»

«من تنگ رو شستم. با دقت. بعد خشکش کردم. باز هم با دقت. با یه دستمال.»

بعد تنگ رو گذاشتم دم گوشم. تا حالا این کار رو کردین؟»

آرتور و فنچرچ با بلاهت سر تگون دادند.

«بد نیست این کار رو بکنین.»

خروش عمیق اقیانوس.
 شکستن امواج در سواحلی دور و دست نیافتنی.
 تندر بی صوت عمق.
 و در این میان صداهایی، نه صدا که زمزمه و آوا، تکه پاره های کلمات، نواهایی
 نیمه گفته و نیمه فکر شده.
 سلام هایی که موج موج می رسند و می روند، کلماتی که موج مانند شکسته
 می شوند و به اقیانوس بی کلامی باز می گردند.
 صداها پاره ی شکسته ی غم در سواحل زمین.
 موج های شادمانی در - راستی در کجا؟ جهانی که به گونه ای توصیف ناپذیر
 پیدا شد، به گونه ای توصیف ناپذیر به دست آمد. خیس تر از آب. آوازی از آب.
 اکنون همه ای از صداها، توضیحات و ناله ها، فاجعه ای برگشت ناپذیر، دنیایی
 محکوم به نابودی، موجی از یأس و و توفانی از ناامیدی، سقوطی مرگ بار و شکستن
 دوباره ی کلمات.
 به ناگهان جرقه ای از امید، یافتن سایه ی زمینی دیگر در میان تور زمان ها، میان
 ابعاد درهم تنیده، تنش و کشش موازی ها، جهش اراده، سقوط و شکست و فرار آن.
 زمینی نوبه جایگزینی زمین نابود شده ی پیشین. زمینی بدون دلفین ها.

سپس، نابهنگام، صدایی تک، صدایی شفاف:
«این تنگ ماهی از طرف کمپین نجات انسان‌ها به شما تقدیم می‌شود. بدرود.»
و سپس طنین دور شدن پیکره‌هایی بلند، سنگین و خاکستری به اعماقی
ناشناخته. صدای مبهم خنده.

@ElimoBooks

اون شب بیرون دیوونه خونه موندن و در تلویزیون اخبار دیوونه خونه رو دنبال کردند. وونکو عاقل به اخبار اشاره کرد و گفت «می خواستم این روبینین. همکار سابق من که رفته انگلیس و داره تحقیقاتی انجام می ده. ببینین.»
یه کنفرانس مطبوعاتی بود.

«متأسفانه نمی تونم در حال حاضر درباره ی لقب "خدای باران" اظهار نظری بکنم. ما اسم این پدیده رو گذاشتیم "پدیده ی ماورای علیتی موقت هواشناسی".»
«می شه بگین یعنی چی؟»

«کاملاً مطمئن نیستم. بذارین صریح باشم. وقتی ما دانشمندا یه چیزی پیدا می کنیم که نمی فهمیمش، اسمش رویه چیزی می داریم که شما نتونین بفهمین یا حتا تلفظ کنین. یعنی می خوام بگم اگه ما به شما اجازه بدیم که راست راست راه برین و به یارو بگین خدای بارون، این به این معنیه که شما یه چیزی می دونین که ما نمی دونیم و ما نمی تونیم اجازه ی چنین وضعیتی رو بدیم.

نخیر. بنابراین ما اول یه اسمی روی ماجرا می داریم که معلوم بشه مال ماست، نه مال شما. بعد تازه می شینیم تا ببینیم می تونیم یه چیزی پیدا کنیم که بتونه ثابت کنه که این پدیده اون چیزی نیست که شما صداش می کنین، بلکه اون چیزیه که ما صداش می کنیم.

حتی اگه بعداً معلوم بشه که حق با شما بوده، باز هم حق با شماها نخواهد بود. چون اون وقت ما اسم این پدیده رو می‌ذاریم، چیز، مثلاً فرامعمول که نگیم ماورای طبیعی تا شما فکر نکنین که می‌دونین ماجرا از چه قراره چون کلمه‌ی ماورای طبیعی تا حالا به گوش تون خورده. نخیر. ما اسمش رو می‌ذاریم "شاخصِ ماورای معمول پیش‌بینیِ تصاعدی". شاید یه "نیمه" یا یه "فرا" هم انداختیم تو اسم که بعداً به مون گیر ندین. خدای بارون! چه چیزها! تا حالا تو عمرم چنین مزخرفاتی نشنیده بودم. بعله، خود من هم باهاش نمی‌رم تعطیلات. خب پس. صحبت‌های من تموم شد. ممنون از این که گوش دادین. فقط می‌خوام در پایان کنفرانس به وونکو سلام کنم اگه داره برنامه‌ی ما رو نگاه می‌کنه.»

در پرواز برگشت به انگلیس کنار یه خانمی نشسته بودند که نگاه‌های عجیبی به‌شون می‌نذاخت.

خیلی آهسته باهم حرف زدند.

فنچرچ گفت «من هنوز می‌خوام بدونم. و این حس رو دارم که تویه چیزی می‌دونی و به من نمی‌گی.»

آرتور آهی کشید و یه تیکه کاغذ از جیبش درآورد. پرسید «یه مداد داری؟»

فنچرچ کیفش رو گشت و یه مداد پیدا کرد.

پس از این که آرتور بیست دقیقه‌ی تموم پیشونیش رو چین داد، یه چیزهایی روی کاغذ نوشت، خط زد، مداد رو جوید، دوباره یه چیزهایی نوشت، دوباره مداد رو جوید و غرغر کرد، فنچرچ پرسید «چی کار می‌کنی عزیزم؟»

«سعی می‌کنم آدرسی رو یادم بیاد که یکی زمانی بهم داده بود.»

«با یه دفترچه تلفن زندگی‌ت خیلی راحت تر می‌شد.»

آرتور بالاخره تیکه کاغذ رو به فنچرچ داد. گفت «مواظبش باش.»

فنچرچ به کاغذ نگاه کرد. وسط تموم خط‌خطی‌ها این کلمات دیده می‌شد

«کوه‌های کونتولوس کوازگار^۱، سیور بوپستری^۲، سیاره پرلیومتارن^۳، منظومه‌ی شمسی زارس^۴، بخش کهکشانی QQ7 قسمت J گاما^۵.»

«خب این چیه؟»

آرتور گفت «مثل این که این آدرس آخرین پیام ایزد به مخلوقاتشه.»

«این شد یه چیزی. چه جوری بریم اون جا؟»

«واقعاً می‌خوای...»

«واقعاً می‌خوام بدونم.»

آرتور از پنجره به بیرون نگاه کرد.

خانمی که کنارشون نشسته بود و به‌شون نگاه‌های عجیب می‌نذاخت گفت «ببخشید. امیدوارم مزاحم‌تون نشده باشم. تو این پروازهای درازمدت حوصله‌ی آدم سر می‌ره و دوست داره با آدم‌های دیگه حرف بزنه. اسم من انید کاپلسنه^۶. از بوستون می‌آم. شما زیاد پرواز می‌کنین؟»

1. Quentulus Quazgar

2. Sevorbeupstry

3. Preliumtarn

4. Zarss

۵. به جلد سوم کتاب با عنوان زندگی، جهان و همه‌چیز مراجعه کنید.

6. Enid Kapelsen

آرتور و فنچرچ برگشتند خونه، چندتا خرت و پرت و چندتا حوله انداختند توی کوله هاشون و نشستند تا کاری رو بکنند که هر اتواستاپزن کهکشانی بیشتر وقتش رو با اون می گذروند.

منتظریه سفینه‌ی فضایی شدند تارد بشه.

یه شب که نشسته بودند و به آسمون نگاه می کردند آرتور گفت «یکی از دوست‌های من این کار رو پونزده سال انجام داد.»

«اسمش چی بود؟»

«فورد پریفکت.»

آرتور متوجه شد که داره کاری می کنه که فکرش رو هم نمی کرد.

از خودش پرسید که فورد پریفکت کجاست.

برحسب تصادف فردای اون شب دو خبر در روزنامه درج شدند: یکی شون به ظهوریه سفینه‌ی فضایی ربط داشت و یکی به چندتا کتک کاری در بارهای اطراف.

فردای اون روز سروکله‌ی فورد پیداش شد. از نوشخواری سردرد داشت و غر می زد که آرتور هیچ وقت جواب تلفن هاش رو نمی ده.

قیافه‌ی فورد خیلی درب و داغون بود. انگار یکی اون رو کیلومترها تویه گونی

کشون کشون پشت خودش کشیده بود و هر چند قدم یه بار بهش لگد زده بود. تلوتلو خوران وارد اتاق نشیمن آرتور شد و با حرکت دست نشون داد که نمی خواد کسی بهش کمک کنه. البته همین حرکت دست باعث شد تا تعادلش رو از دست بده و بیفته روی زمین. آرتور باید بهش کمک می کرد تا روی مبل بشینه.

فورد گفت «مرسی. خیلی ممنون. بینم، تو...» درجا خوابش برد.

وقتی سه ساعت بعد دوباره به هوش اومد ادامه داد «... اصلاً می دونی چه قدر سخته که آدم از منظومه ی پلیداس خودش رو به سیستم مخابرات انگلیس وصل کنه؟ معلومه که نمی دونی. برات توضیح می دم. در حینی که یه لیوان بزرگ قهوه می خورم که تو برام درست خواهی کرد.»

تلوتلو خوران دنبال آرتور راه افتاد که به سمت آشپزخونه می رفت.

«یه منشی بی شعور از اداره ی مخابرات گوشی رو برمی داره و ازت می پرسه که از کجا زنگ می زنی و وقتی تو می گی از شهر لچورث^۱، می گه امکان نداره چون شهر لچورث به این کانال دسترسی نداره. چی کار می کنی آرتور؟»
«برات قهوه درست می کنم.»

«آهان.» سرخوردگی از چهره ی فورد می بارید. به اطراف نگاه کرد.

پرسید «این چیه؟»

«نون برنجی.»

«این چیه؟»

«فلفل دلمه ای.»

فورد گفت «اوکی.»

هر دو چیز رو گذاشت روی میز. سعی کرد اولی رو بذاره روی دومی اما موفق نشد، برای همین دومی رو گذاشت روی اولی و موفق شد.
گفت «یه کم جت لگ^۲ دارم. داشتم چی می گفتم؟»

1. Letchworth

۲. space-aged: اختلال ساعت درونی انسان است وقتی سفر طولانی هوایی می کند.

«این که امکان نداشت که از لچورث زنگ بزنی.»

«آهان. دقیقاً. خب داستان هم همین بود. سعی کردم به خانوم منشی توضیح بدم. گفتم "لچورث رو ولش کنین. بی خیالش شین اصلاً. راستش رو بخواین دارم از یه سفینه‌ی تجاری شرکت سایبرنتیک سیریوس^۱ با شما تماس می‌گیرم که در حال حاضر با سرعتی کمی کمتر از سرعت نور میون دو ستاره پرواز می‌کنه که در سیاره‌ی شما، البته نه برای شما، خانوم محترم، شناخته شدن به اسامی..." فورده لحظه حرفش رو قطع کرد و ادامه داد «اون "خانوم محترم" رو گفتم که بهش برنخوره که من غیر مستقیم بهش گفتم بی سواد و بی شعور.»

آرتور گفت «چه قدر با ادب.»

«آره.» فورده پیشونیش رو چین انداخت. «جت‌لگ با ساختن جمله‌های معترضه و طولانی نمی‌سازه. باید بهم کمک کنی و یادم بیاری داشتم چی می‌گفتم.» آرتور تکرار کرد «میون دو ستاره پرواز می‌کنه که در سیاره‌ی شما، البته نه برای شما، خانوم محترم، شناخته شدن به اسامی...»

فورده ظفرمندانه گفت «پلیادس اپسیلون^۲ و پلیادس زتا. چه قدر خوب بهش گفتم. نه؟»

«قهوه‌ت رو بخور.»

«نه، مرسی. ادامه دادم "و دلیل این که من دارم اعصاب شما رو خورد می‌کنم و مستقیم شماره رو نمی‌گیرم، کاری که خیلی راحت می‌تونم بکنم، چون ما این جا دستگاه‌های مخابراتی خیلی مجهزی داریم، دلیل کار من اینه که خلبان بی همه چیز و کِیس این سفینه‌ی بی همه چیز گیر داده که همه‌ی تماس‌های این جا وصولی باشن. باورتون می‌شه؟»

«باورش شد؟»

«نمی‌دونم. تا من به این جاهای مونولوگم برسم تلفن رو قطع کرده بود.» با هیجان ادامه داد «می‌دونی بعدش چی کار کردم؟»

آرتور پاسخ داد «نمی‌دونم فوردا چی کار کردی؟»

«چه حیف. فکر کردم تو می‌دونی و می‌تونی بهم کمک کنی یادم بیاد چی کار کردم.»

ادامه داد «از این آدم‌ها خیلی بدم می‌آد. کثافت‌های کهکشان. بی‌نهایت پُرشکوه کهکشان رو با ماشین‌های قراضه‌شون بهم می‌زنن. ماشین‌هایی که هیچ‌وقت درست کار نمی‌کنن و وقتی هم که کار می‌کنن کارهایی رو می‌کنن که هیچ بنی‌بشرِ عاقلی ازشون نخواسته و وقتی این کارهای به‌دردنخور رو تموم می‌کنن یه صدای بیپ هم از خودشون در می‌دن که یعنی مثلاً "تموم شد". به‌درک که تموم شد.»

این نظر فوردا کاملاً درست بود و میون کسانی که باشعور بودند خیلی طرف‌دار داشت. معیار باشعور بودن این افراد این بود که این نظر رو داشتند یا نه.

در کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها جمله‌های روشن و معقول به‌ندرت پیدا می‌شه. شاید تنها مورد یه جمله‌ی روشن و معقول در پنج میلیون و نهصد و هفتاد و سه هزار و صد و پنج صفحه‌ی این کتاب مدخلی باشه درباره‌ی شرکت سایبرنتیک سیریوس:

«آدم به‌راحتی گول این رو می‌خورده که محصولات این شرکت بعد از هزار بدبختی راه می‌افتن و یادش می‌ره که این محصولات به‌درد لای جرز دیوار هم نمی‌خورن. به عبارت دیگه— و این پرنسپ اصلی موفقیت کهکشانی این شرکت— مشکلات و ایرادات سطحی این محصولات از دیده شدن مشکلات و ایرادات اساسی این محصولات جلوگیری می‌کنن.»

فوردا ادامه داد «اون وقت این یارو می‌خواد این چرت‌وپرت‌ها رو به تمام عالم بفروشه. برنامه‌ی پنج‌ساله‌ش اینه که دنبال دنیا‌های جدید و ناشناخته بگرده و به رستوران‌ها، آسانسورها و کافه‌هاشون دستگاه‌های صوتی پیشرفته بفروشه. یا اگه تمدن اون دنیاها هنوز به رستوران و آسانسور و کافه نرسیده، به پیشرفت تکنولوژی در این تمدن شتاب بده تا هر چه زودتر به رستوران و آسانسور و کافه برسن. این قهوه‌ای که می‌خواستی بهم بدی چی شد؟»

«ریختمش دور.»

«خب یه قهوه‌ی دیگه درست کن. الان یادم اومد بعدش چی کار کردم. تمدن رو نجات دادم. می‌دونستم یه چیزی تو این مایه‌ها بود.»
تلو تلو خوران به سمت اتاق نشیمن رفت و به حرف زدن با خودش ادامه داد.
به درودیوار می‌خورد و صداها‌ی غریبی از خودش در می‌آورد.
آرتور چند دقیقه بعد به اتاق نشیمن برگشت. سعی می‌کرد تا حد ممکن آرام و ریلکس باشه.

فورد با تعجب بهش نگاه کرد.

گفت «کجا بودی این همه مدت؟»

«داشتم برات قهوه درست می‌کردم.»

هنوز سعی می‌کرد آرام و ریلکس باشه. مدت‌ها قبل به این نتیجه رسیده بود که تنها راهی که می‌شه با فورد کنار اومد اینه که یه انبار آرامش و ریلکس بودن ذخیره کنه و تمام مدت هم نشینی با فورد ازش استفاده کنه.

فورد گفت «بابا بهترین بخش ماجرا رو از دست دادی. اون جایی رو از دست دادی که پریدم به یارو. حالا باید یه بار دیگه بپریم بهش.»

خودش رو انداخت روی یه صندلی و صندلی شکست.

فورد بالحنی سرخورده گفت «دفعه‌ی قبل بهتر بود.» به سمت صندلی شکسته‌ی دیگه‌ای اشاره کرد که تیکه‌های شکسته‌ش رو روی میز چیده بود.

آرتور یه سر دیگه به انبار آرامش زد و پرسید «اَهههه. چیزه. این یخ‌ها واسه چی‌ان؟»

فورد فریاد زد «چی؟ این بخشش رو هم از دست دادی؟ این اتاقِ مرگ موقته. یارو رو گذاشتم توی اتاقِ مرگ موقت. باید این کار رو می‌کردم. مجبور بودم. می‌دونی؟»

آرتور با آرامش گفت «مثل این که مجبور بودی.»

فورد جیغ زد «به اون دست زن!»

آرتور قصد داشت گوشیِ تلفن رو از روی میز برداره و بذاره سرجاش. با آرامش دست نگه داشت.

فورد کمی آروم شد. گفت «گوش کن.»

آرتور گوشی رو گذاشت دم گوشش. گفت «ساعت گویاست.»

فورد گفت «بیپ بیپ بیپ. بیپ بیپ بیپ.»

انبار آرامش آرتور تقریباً خالی شده بود. آرتور هر چی تو انبار مونده بود جمع

کرد و گفت «خب...»

فورد تکرار کرد «بیپ بیپ بیپ. این صداییه که الآن تو هر گوشه‌ی سفینه‌ی یارو

می پیچه. خود یارو البته خوابه. تو یخ. تو اتاقِ مرگ موقت. سفینه‌ش با سرعتی

پایین دور یه ماه ناشناخته می چرخه. اون وقت تو سفینه‌ش صدای ساعت گویا

به وقت لندن می چرخه.»

آرتور تصمیم گرفت که وقتشه که بره سراغ پرسش اصلی. با آرامش پرسید

«چرا؟»

فورد گفت «اگه همه چی اون جوری پیش بره که من محاسبه کردم،

صورت حساب تلفن کمپانی یارو رو ورشکسته می کنه.»

فورد نشست روی مبل. از صورتش عرق می بارید.

گفت «به هر حال. به این می گن یه ورود دراماتیک. مگه نه؟»

سفینه‌ی فضایی‌ای که فوراً با اون اتواستاپ زده بود کروی زمین روشگفت زده کرده بود. این بار دیگه شک و تردیدی نبود، اشتباهی در کار نبود، نه توهمی وجود داشت و نه مأمورهای مخفی سازمان سیا که در دریاچه‌ها شناور بودند.

این بار همه‌چی واقعی بود و قطعی.

سفینه‌ی فضایی با بی‌اعتنایی باشکوه به هر چیزی که زیرش بود فرود آمده و مساحت بزرگی از گرون‌ترین املاک موجود در کروی زمین رو نابود کرده بود، از جمله بیشتر ساختمان‌ها رودز^۱ رو.

سفینه بزرگ بود، قطرش به نیم کیلومتر می‌رسید. نقره‌ای‌رنگ بود و سطحش پُر بود از ترک‌ها و برآمدگی‌های بازمانده از نبردهای فضایی بی‌شماری که در اون‌ها زیر نور خورشیدهایی که اهالی کروی زمین از وجود اون‌ها هم خبر نداشتند با دشمنانی قدرتمند جنگیده و پیروز شده بود.

دریچه‌ای باز شد، پله‌ای از اون بیرون اومد و بخش مواد غذایی هارودز رو با خاک یکسان کرد، هاروی نیکولز^۲ رو کاملاً خراب کرد و با فریادی دهشتناک از معماری به گند کشیده‌شده، هتل شریتون پارک^۳ رو هم از بین برد.

۲. Harvey Nichols؛ مرکز خرید لوکس دیگری در لندن.

۱. Harrods؛ مرکز خرید لوکس در لندن.

۳. Sheraton Park Tower؛ نام هتلی در لندن.

چند دقیقه صدای چرخش گوش خراش چرخ دنده‌های درون سفینه همه جا پیچید و سپس روباتی نقره‌ای رنگ و عظیم الجثه به ارتفاع سی متر از دریچه پایین اومد. دستش رو بلند کرد. گفت «من به قصد صلح اومدم.» دوباره صدای چرخ دنده‌ها بلند شد. روبات ادامه داد «من رو ببرین پیش مارمولک تون.»

البته که فورده پریفکت برای این کارها و حرف‌های روبات توضیحاتی داشت. آرتور و فورده جلو تلویزیون نشسته بودند و به اخبار نگاه می‌کردند. همه‌ی گزارش‌ها حاکی از این بودند که سفینه آن قدر و اون قدر بیلیون پوند خسارت به لندن وارد کرده و آن قدر و اون قدر آدم کشته و دوباره این حرف‌ها رو تکرار می‌کردند چون روبات هیچ کاری نمی‌کرد جز ایستادن سر جاش، به جلو و عقب تاب خوردن و تکرار کردن پیغام‌های نامفهوم ناشی از اشتباه در برنامه ریزی نرم افزاری. فورده گفت «می‌دونی چیه؟ این روبات متعلق به یه سیستم دموکراسی خیلی خیلی قدیمیه.»

آرتور پرسید «یعنی مال دنیای مارمولک‌ها؟» فورده پس از خوردن قهوه یه کم آروم شده بود و منطقی و معقول تر حرف می‌زد. گفت «نه. داستان به این سادگی‌ها هم نیست. در سیاره‌ی این روبات انسان‌ها شهروندن و مارمولک‌ها حاکم. انسان‌ها از مارمولک‌ها متنفرن و مارمولک‌ها بر اون‌ها حکومت می‌کنن.»

آرتور گفت «عجیبه. مگه نگفتی که سیاره‌شون دموکراسیه؟» فورده گفت «چرا. گفتم. دموکراسیه. چه طور مگه؟» آرتور امیدوار بود که سؤالش خیلی احمقانه به نظر نرسه. «خب پس چرا انسان‌ها خودشون رو از شر مارمولک‌ها خلاص نمی‌کنن؟» فورده گفت «به ذهن‌شون نمی‌رسه. به همین سادگی. همه‌شون حق رأی دارن و فکر می‌کنن که دولتی که بهش رأی دادند کم و بیش همونیه که می‌خوان.» «یعنی می‌خواهی بگی مردم داوطلبانه به مارمولک‌ها رأی می‌دن؟»

فورد شونه‌هاش رو بالا انداخت. «معلومه.»

آرتور دوباره رفت سراغ اون سؤالی که در پرسیدنش استاد بود. «چرا؟»
«چون می‌ترسن که اگه رأی ندن مارمولک بدتری بیاد سر کار. راستی جین داری؟»

«چی؟»

لحن فورد نگران‌تر شد.

«تو خونه‌ت جین داری؟»

«می‌رم نگاه می‌کنم. ماجرای مارمولک‌ها رو تعریف کن.»

فورد دوباره شونه‌هاش رو بالا انداخت. گفت «بعضی از انسان‌های این سیاره می‌گن که حکومت مارمولک‌ها بهترین اتفاق ممکنیه که می‌تونست بیفته. البته معلومه که این حرف مزخرفه. کاملاً و کلاً اشتباهه. اما بالاخره یه کسانی هم باید حرف‌های مزخرف رو بگن.»

آرتور گفت «این که خیلی بده.»

فورد گفت «ببین داداش، اگه هر دفعه که یه نفر از یه گوشه‌ی کهکشان به یه گوشه‌ی دیگه‌ش نگاه کنه و بگه "این که خیلی بده" یه دلار نصیب من می‌شد الآن وضعم توپ توپ بود و این جا نبودم و در به در دنبال یه نوشیدنی درست و حسابی نمی‌گشتم. اما دنیا این جوریه نمی‌چرخه و برای همین وضع من توپ نیست. بی خیال. ببینم. تو چرا حواست ان قدر پرته؟ عاشق شدی؟»

آرتور با آرامش گفت که عاشق شده.

فورد پرسید «ببینم، اونیه که عاشقش شدی می‌دونه بطری جین کجاست؟ قراوه ببینمش؟»

همون لحظه فنچرچ از در وارد شد. کلی روزنامه دستش بود که تازه خریده بود. با تعجب به ریخت و پاش روی میز نگاه کرد و به مرد بتلجوئوسی که روی مبل ولو شده بود.

فورد رو به فنچرچ و آرتور گفت «آقا این جین کجاست بالاخره؟ ببینم. تریلیان

چی شد پس؟»

آرتور خجالت زده گفت «این فنچرچه. ماجرای تریلیان که اصلاً جدی نبود. من فکر می کردم تو آخرین بار دیدیش.»

فورد گفت «آهان. راست می گی. با زاپود رفت یه جایی. مثل این که بچه دار شدن. با من این فکر رو می کنم. زاپود تازگی ها خیلی آروم شده.»

آرتور به سمت فنچرچ رفت تا خریدها رو از دستش بگیره. گفت «جدی؟»
فورد گفت «آره. حداقل یکی از کله هاش سر عقل اومده. از یه شتر مرغ مست هم عاقل تره.»

فنچرچ گفت «این کیه آرتور؟»

«فورد پریفکت. شاید یه چیزهایی درباره اش بهت گفته باشم.»

@ElimoBooks

روبات نقره‌ای زنگ و عظیم‌الجثه سه روز و سه شب متعجب سرجاش، روی بازمانده‌های نایتس بریج^۱، ایستاد، به عقب و جلو تاب خورد و سعی کرد به سری چیزها رو محاسبه کند.

خروار خروار نماینده‌های دولتی او مدن تاباهاش مذاکره کنند، اتوبوس پشت اتوبوس خبرنگار اومد تا روبات رو ببیند و از خبرنگارهای دیگه پرسه که نظرشون درباره‌ی روبات چیه، اسکادران پشت اسکادران هواپیماهای جنگی بی نتیجه سعی کردند تا به روبات حمله کنند. اما سروکله‌ی هیچ مارمولکی پیدا نشد. روبات سرجاش ایستاد و به افق خیره شد.

صحنه‌ی روبات شب‌ها باشکوه‌تر بود: هزاران نورافکن تلویزیونی روبات رو روشن می‌کردند و درباره‌ی اون گزارش می‌دادند. گزارش‌هایی که پوچ بودند چون روبات هیچ کاری نمی‌کرد.

روبات فکر کرد و فکر کرد و بالاخره به نتیجه رسید.

تصمیم گرفت روبات‌های مأمور خودش رو ارسال کند.

باید پیش‌تر از این به این نتیجه می‌رسید اما به سری مشکلات داشت.

یه بعد از ظهر هزاران روبات کوچیک و پرنده در ابری فلزی و دهشتناک از دریچه‌ای

از سفینه بیرون او آمدن. به اطراف سفینه پرواز کردند، با عصبانیت به برخی چیزها حمله ور شدند و از برخی چیزهای دیگر دفاع کردند.

یکی از اون‌ها بالاخره به فروشگاه حیوانات خانگی رو پیدا کرد که چندتا مارمولک توشون بود. اما روبات پرنده چنان از فروشگاه در برابر دشمنان دموکراسی دفاع کرد که از فروشگاه و حیوانات توش چیزی باقی نماند.

اوضاع وقتی تغییر کرد که چندتا از روبات‌های پرنده‌ی باغ وحش رگنتس پارک^۱ و مخصوصاً بخش خزندگان اون رو کشف کردند.

این بار روبات‌های پرنده از ماجرای فروشگاه حیوانات خانگی درس گرفته بودند و با احتیاط چندتا از ایگواناهای بزرگ‌تر و چاق‌وچله‌تر رو بردند پیش روبات نقره‌ای تا باهاشون در سطوح بالا مذاکره کنه.

پس از چندی روبات به جهان اعلام کرد که پس از مذاکرات طولانی، همه‌جانبه و دوستانه دو طرف به نتیجه نرسیده و مارمولک‌ها بازنشسته شده‌اند. همچنین اعلام کرد که خودش برای مدت کوتاهی به مرخصی رفته و چند روزی در بورنموث^۲ سپری خواهد کرد. حالا چرا بورنموث، خدا می‌دونه.

فوردهم‌های این‌ها رو در تلویزیون دید، به نشونه‌ی تأیید سر تکون داد، خندید و به آبجو دیگر خورد.

از اون طرف همه‌چی برای سفر روبات آماده شد. روبات‌های کوچیک و فلزی به روزوشب تمام آژ و جوش کاری و دریل کردند و فردا صبحش به جرثقیل متحرک عظیم به سمت غرب راه افتاد که روبات نقره‌ای بهش آویزون بود.

جرثقیل و همراهانش (خیل عظیمی از روبات‌های کوچیک و هلی‌کوپترها و ماشین‌های ایستگاه‌های تلویزیونی) مانند یه هیئت عزاداری عجیب و غریب آهسته به سمت بورنموث حرکت کردند. وقتی به بورنموث رسیدند روبات نقره‌ای از جرثقیل پایین اومد، رفت دم ساحل و ده روز اون جا دراز کشید.

لازم به گفتن نیست که این اتفاق با فاصله‌ی زیاد جالب‌ترین اتفاقی بود که در طول تاریخ بشری در بورنموث افتاده بود.

۲. Bournemouth: شهری ساحلی در جنوب انگلیس.

۱. Regent's Park: یکی از پارک‌های سلطنتی لندن.

هر روز جمعیت دور منطقه‌ای که به عنوان محل استراحت روبات تعیین شده بود جمع می‌شد و سعی می‌کرد از پشت نرده‌هایی که برای حفاظت از این منطقه کشیده شده بودند بینه که روبات چی کار می‌کنه.

روبات البته هیچ کاری نمی‌کرد. روبات فقط دمر کنار ساحل دراز کشیده بود. یه شب یه روزنامه‌نگار یه روزنامه‌ی محلی موفق شد تا کاری کنه که هیچ بنی‌بشری موفق به انجام اون نشده بود: تونست یه گفت‌وگوی کوتاه و معقول با یکی از روبات‌های کوچیکی که از منطقه‌ی استراحت روبات عظیم الجثه حفاظت می‌کردند انجام بده.

پیشرفتی مهم در ارتباط بشر با این روبات‌ها.

روزنامه‌نگار پُکی به سیگارش زد و گفت «فکر کنم بتونم از این ماجرا یه گزارش خوب برای روزنامه تهیه کنم. اما یه ربطی هم به این منطقه لازمه. ببین، چندتا سؤال رو این کاغذ نوشتم. اگه می‌تونی برسونش به اون روبات، یا هر چی که شما بهش می‌گین. شاید به سؤال‌ها پاسخ داد.»

روبات کوچیک گفت که می‌ره بینه چی کار می‌تونه بکنه و پرواز کرد و رفت. پرسش‌ها برای همیشه بی‌پاسخ موندن. اما بر حسب تصادف پرسش‌های روی کاغذ کم‌ویش همون پرسش‌هایی بودند که مدارهای عظیم و کارخونه‌مانند در ذهن روبات نقره‌ای و عظیم الجثه به اون‌ها فکر می‌کردند.

«درباره‌ی روبات بودنِ خودت چی فکر می‌کنی؟»

«فضایی بودن چه احساسی به آدم می‌ده؟»

«از بورنموث خورشت می‌آد؟»

فردای اون روز همه‌چی در منطقه‌ی استراحت روبات به حرکت دراومد. در چند روز آتی مشخص شد که روبات خودش رو برای ترک همیشگیِ کره‌ی زمین آماده می‌کنه.

فنچرچ به فورد گفت «می‌تونی ما رو وارد سفینه کنی؟»

فورد پاسخ داد «اول باید به یه ماجرای مهم برسیم.»

جمعیت سعی می کرد تا حد امکان به سفینه ی عظیم نزدیک بشه. روبات های کوچک و پرنده از شعاع چند کیلومتری سفینه حفاظت می کردند و کسی رو به اون راه نمی دادند. دور این دایره، ارتش یه دایره ی حفاظتی تشکیل داده بود. ارتش موفق نشده بود به دایره ی درونی سفینه نفوذ کنه اما حداقل تمام سعی اش رو می کرد تا کسی به دایره ی اون ها نفوذ نکنه. پلیس دور دایره ی ارتش یه دایره تشکیل داده بود. البته که اصلاً معلوم نبود وظیفه ی این دایره چیه: حفاظت از جمعیت در برابر ارتش، حفاظت از ارتش در برابر جمعیت یا حفاظت از مصونیت دیپلماتیک سفینه و جلوگیری از جریمه شدن اون به دلیل پارک کردن در منطقه ی ممنوعه؟ رسانه ها پُر بودند از بحث در این باره.

روبات های کوچک کم کم نرده ی حفاظتی دایره ی درونی رو برمی چیدند. ارتش با اضطراب به این تغییرات نگاه می کرد و نمی دونست چه جوری به این امر واکنش نشون بده که دلیل وجودی اون ها بدون خدا حافظی ناپدید می شد. روبات عظیم الجثه طرف های ظهر وارد سفینه شده بود و تا الآن که ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود خبری ازش نبود. از درون سفینه صدای دریل و مته و آه می اومد و صدای ضجه ی میلیاردها نقص فنی. مردم هیجان زده بودند و در انتظار حادثه ای که قرار بود رخ بده و اون ها رو سرخورده کنه. این سفینه غیرمنتظره وارد زندگی اون ها شده بود و حالا می خواست بدون اون ها کروی زمین رو ترک کنه.

این حس در دو نفر خاص خیلی قوی بود: آرتور و فنچرچ با اضطراب میون جمعیت ایستاده بودند و با چشم هاشون دنبال فورد می گشتند که خبری ازش نبود. فنچرچ با صدایی گرفته پرسید «این فورد کلاً چه قدر قابل اعتماد؟» آرتور پاسخ داد «فورد؟» بلند خندید. «اقیانوس چه قدر کم عمقه؟ خورشید چه قدر سرده؟»

آخرین قسمت های جرثقیلی که روبات رو حمل کرده بود و قطعات نرده ی حفاظتی از هم باز شده و به داخل سفینه انتقال داده یا جلو سفینه انبار شده بودند. سربازهایی که جلو سفینه کشیک می دادند با وقار ژست آماده باش گرفته بودند. دستوره های فراوانی داده و گرفته شد اما هیچ کدوم از اون ها هیچ چیزی رو تغییر نمی دادند.

آرتور و فنچرچ بدون هیچ برنامه ای و بدون امید سعی کردند از میون جمعیت به سمت جلو رفته و به سفینه نزدیک بشن، اما چون همه ی جمعیت قصد داشت از میون جمعیت رد شده و به سمت جلو بره، در این کار موفق نشدند. چند دقیقه بعد همه چیز داخل سفینه جاسازی شده بود. یه پیچ گوشتی پرنده دوروبر پرواز و چک کرد که چیزی یادشون نرفته و بعد اون هم به داخل سفینه پرواز کرد. چند ثانیه گذشت.

صدا های مکانیکی درون سفینه بلندتر شد. پله ای که بخش مواد غذایی هارودزرو نابود کرده بود کم کم در خود جمع شد و به سمت بالا حرکت کرد. صدای همه می جمعیتی که اعتنایی بهش نمی شد این حرکات رو دنبال می کرد. «دست نگه دارین!»

یه تاکسی کنار جمعیت نگه داشت و یه بلندگوی دستی ازش بیرون اومد. صدایی از بلندگو گفت «یه دزدی بزرگ علمی به عمل اومده! کشف! منظورم کشف بود. یه کشف بزرگ علمی!» در تاکسی باز شد و مردی کوتاه قد از سیاره ی بتلجوئیس با کتی سفید ازش بیرون اومد.

دوباره فریاد زد «دست نگه دارین!» در دستِ دیگرش میله‌ای سیاه‌رنگ با لامپ‌هایی رنگارنگ دیده می‌شد. لامپ‌ها لحظه‌ای روشن و خاموش شدند و پله از حرکت ایستاد و به اطاعت از «شست» دوباره به سمت پایین حرکت کرد (نصف مهندس‌های کهکشان بی‌وقفه دنبال راه‌هایی می‌گردند تا سیگنال‌های این شست الکترونیکی رو مختل کنند و نصف دیگه‌ی مهندسین کهکشان به دنبال راه‌هایی اند که سیگنال‌های مختل کردن اون سیگنال رو مختل کنند).

فورד پریفتک از پشتِ بلندگو گفت «راه رو باز کنین. راه رو باز کنین. یه کشف بزرگ علمی! شما دو نفر. تجهیزات لازم رو از تاکسی دربیارین.»

فورّد کاملاً تصادفی به آرتور و فنچرچ اشاره کرد. اون‌ها به زحمت از میون جمعیت بیرون اومدند به سمت تاکسی رفتند.

فورّد دوباره فریاد زد «راه رو برای تجهیزات علمی باز کنین! همه آروم باشین. همه چی تحت کنترل. هیچ چیز خاصی نیست. فقط یه کشف بزرگ علمی. آروم بمونین. تجهیزات مهم علمی. راه رو باز کنین.» جمعیت هیجان‌زده راه باز کرد.

آرتور صندوق عقب تاکسی رو باز کرد و از خوندن نوشته‌های روی جعبه‌ی تجهیزات مهم علمی شگفت‌زده شد.

جعبه‌ها رو بلند کرد و به فنچرچ گفت «کُت رو بنداز روشون.» یه فرغون رو که رو صندلی عقب تاکسی بود درآورد و به کمک فنچرچ جعبه‌ها رو گذاشت روی فرغون. فورّد دوباره فریاد زد «خواهش می‌کنم راه باز کنین. همه چی تحت کنترل دقیق علمیه.»

راننده‌ی تاکسی به آرتور گفت «به من گفتن شما پولش رو می‌دین.» آرتور چندتا اسکناس به راننده‌ی تاکسی داد. صدای آژیر ماشین پلیس از دور به گوش می‌رسید. فورّد داد زد «راه رو باز کنین. هیچ کس آسیب نمی‌بینه.»

جمعیت برای فورّد، آرتور و فنچرچ راه باز کرد که فرغون رو به سمت پله‌ی سفینه هل می‌دادند.

فورد ادامه داد «همه‌چی تحت کنترل. هیچ خبر خاصی نیست. همه‌چی به‌زودی تموم می‌شه. هیچ‌کدوم از اتفاقات واقعی نیستن.»

صدای بلندگوی پلیس از پشت سرِ اون‌ها اومد، «راه رو باز کنین. سرقت شده. یه دزدی انجام شده. راه رو باز کنین.»

فورد در رقابت با پلیس بلندتر فریاد زد «یه کشف بزرگ علمی. کشف بزرگ.»

«پلیس! راه رو باز کنین!»

«تجهیزات علمی! راه رو باز کنین!»

«پلیس! راه رو باز کنین!»

فورد فریاد زد «واکمن!» پنج شیش تا واکمن از جیب کتش درآورد و اون‌ها رو میون جمعیت پرتاب کرد. هرج و مرجی که دعوای مردم سر واکمن‌ها به وجود آورد به فورد و آرتور و فنچرچ کمک کرد تا با بارشون به پله‌های سفینه برسند و سوار پله‌ها بشن.

فورد گفت «خودتون رو محکم نگه دارین.» انگشتش رو از دکمه‌ی شست الکترونیکی برداشت و پله به سمت بالا حرکت کرد.

سفینه کم‌کم ارتفاع می‌گرفت و فورد و آرتور و فنچرچ به سمت بخش‌های درونی سفینه می‌رفتند. فورد گفت «راه افتادیم!»

اعصاب آرتور دنت حسابی خورد بود چون دم به دقیقه با صدای تیراندازی و انفجار از خواب می پرید.

با احتیاط و بدون این که فنچرچ رو بیدار کنه از جاش بلند شد، از اتاق تأسیسات، که ازش به عنوان اتاق خواب استفاده می کردند، بیرون رفت و با بدخلقی توراهروها قدم زد. راهروها تنگ بودند و کم نور. چراغ ها سوسو می زدند و صدایی مانند وزوزِ مگس از خود در می آوردند.

اما مشکل این نبود.

آرتور سر جاش ایستاد و به دیوار راهرو تکیه داد تا یه دریل الکترونیکی پرنده با صدای گوش خراش از راهرو رد شه. مته هر چند متر یه بار مثل زنبوری که در اتاق کوچیکی گیر کرده باشه به درو دیوار می خورد.

اما مشکل این هم نبود.

از یه دریچه رد شد و به یه راهرو پهن تر رسید. از یه سمت راهرو دودی بلند شده بود که چشم ها و ریه ها رو می سوزوند. برای همین آرتور به سمت مخالف حرکت کرد.

به چند تا مانیتور رسید که توی دیوار، پشت شیشه های ضد ضربه ای که همه جاشون ترک برداشته بود، نصب شده بودند.

به فورد گفت «می شه صداش رو کم کنی؟»

فورد میون تجهیزات ویدیویی و یه کپه بطری خالی آبجو نشسته بود و به مانیتور نگاه می کرد. فورد فیلم های ویدیویی و آبجوها رو از ویتترین یه مغازه در تاتنهام کورت رود^۱ برداشته بود. البته قبل از برداشتن با یه پاره آجر شیشه های ویتترین مغازه رو خورد کرده بود.

فورد گفت «ششششش.» با تمرکزی شیدایی به مانیتور خیره شده بود. فیلم هفت دلاور رو می دید.

آرتور خواهش کرد، «یه کم کمش کن.»

فورد فریاد زد «نه! تازه داریم به قسمت های خوش می رسیم. ببین. کلی زحمت کشیدم تا راه افتاد. سیم رابط، ولتاژ درست، همه چی. که برسم به این جای فیلم.» آرتور آهی کشید، با سردرد کنار فورد نشست و به جای خوب فیلم نگاه کرد. با بیشترین آرامشی که داشت جیغ و دادها و هورا کشیدن های فورد رو تحمل کرد. بالاخره فیلم تموم شد و فورد بلافاصله شروع کرد تا وسط کلی فیلم ویدیویی دنبال فیلم کازابلانکا بگرده. آرتور پرسید «فورد. این چه ماجراییه که تو...» فورد گفت «این فیلم اصل کاره. این اون چیزیه که به خاطرش برگشتم. می دونستی من این فیلم رو هیچ وقت تا آخر ندیدم؟ همیشه آخرش رو از دست دادم. اون شبی که وگونها به کرهی زمین حمله کردن نیمه ی اولش رو دیدم. وقتی کرهی زمین نابود شد فکر کردم هیچ وقت آخرش رو نخواهم دید. راستی، این ماجرای کرهی زمین جدید چیه؟»

آرتور گفت «زندگيه ديگه.» يه بطري آبجو برداشت.

فورد گفت «آهان. زندگي. فکر می کردم یه چیزی تو این مایه ها باشه. می خواستی

چی پرسی؟»

«چی؟»

«شروع کردی به پرسیدن، گفتی "این چه ماجراییه که تو..."»

آرتور گفت «این چه ماجراییه که تو این قدر از کوهی زمین بدت می‌آد، اما...
ولش کن. بذار فیلم رو ببینیم.»
فورد گفت «دقیقاً.»

@ElimoBooks

دیگه چیز زیادی برای گفتن باقی نمونده.

فرای منظومه‌هایی که به مزارع بی‌انتهای نورِ فلانوکس مشهورند (البته فقط تا وقتی که کشف شد که مزارع خیلی هم بی‌انتهای نیستند و پشت اون‌ها فضای مسئولیت ساکساکواین قرار داره) فضای مسئولیت ساکساکواین قرار داره. وسط فضای مسئولیت ساکساکواین خورشیدی به نام زارس می‌درخشه و دور این خورشید سیاره‌ای به نام پرلیومتارن می‌چرخه. روی این سیاره سرزمین سیور بوپستری قرار داره و آرتور و فنچرچ بالاخره و خسته از سفر طولانی به این سرزمین رسیدند.

در سرزمین سیور بوپستری به دشت‌های فراخ و سرخ‌رنگ رارس رسیدند که کوه‌های کونتولوس کوازگار در جنوب اون‌ها رو محدود می‌کردند. طبق آخرین گفته‌های پراکِ مرحوم^۱ آخرین پیام ایزد به مخلوقاتش، به ارتفاع ده متر و با حروفی آتشین بر قله‌های این کوه‌ها حک شده.

تا اون جایی که آرتور یادش بود پراک گفته بود که وانتراشلِ لاجستیکِ لوب^۲ از پیام حفاظت می‌کنه، اما آرتور نمی‌دونست که این وانتراشلِ لاجستیکِ لوب

۱. به جلد سوم کتاب با عنوان زندگی، جهان و همه‌چیز مراجعه کنید.

2. the Lajestic Vantrashell of Lob

چه جور موجودیه. وقتی رسیدند دیدند که یارویه مرد کوتاه‌قدی که یه کلاه زشت سرش و بلیت ورودی می‌فروشه.

گفت «لطفاً سمت چپ راه برین.» و بعد با اسکوتر کوچیکی که سوارش بود رفت.

آرتور و فنچرچ متوجه شدند که نخستین کسانی نیستند که به دیدن آخرین پیام ایزد برای مخلوقاتش اومدن. راهی که از دشت‌های بزرگ و سرخ‌رنگ رارس رد می‌شد و به کوه‌ها می‌رسید خاکی بود و پُر از دکه‌های کوچیک. از یکی از دکه‌ها یه بسته آب‌نبات خریدند که اون جوری که تبلیغات روی بسته می‌گفت در کوره‌ای درست شده بودند که در کوه‌ها قرار داشت و با آتیشِ حروفِ آخرین پیام ایزد برای مخلوقاتش آب شده بودند. از یه دکه‌ی دیگه دوتا کارت‌پستال خریدند. متن پیام روی عکس‌ها با مازیک ناخوانا شده بود. پشت کارت‌پستال‌ها توضیح داده بودند که با این کار می‌خوان از لورفتن زودهنگام پیام جلوگیری کنند.

از یه پیرزنی که صاحب دکه بود پرسیدند «خودتون محتوای پیام رو می‌دونین؟» پیرزن گفت «معلومه! معلومه!» و با حرکت دست اون‌ها رو به ادامه‌ی راه تشویق کرد.

حدود هر ده کیلومتر یه کلبه‌ی سنگی کوچیک برای توالی و حمام کردن ساخته بودند. راه رفتن سخت بود و آفتاب داغ با تمام نیرو به دشت‌های فراخ و سرخ‌رنگ رارس می‌تابید.

آرتور از یکی از دکه‌های بزرگ‌تر پرسید «می‌شه آدم از این اسکوترها اجاره کنه؟ از اون‌هایی که وانتراشل لاجستیک لوب سوارشون بود؟»

خانم کوتاه‌قدی که بستنی می‌فروخت گفت «اسکوترها برای مؤمنان نیستن.» فنچرچ گفت «مشکلی نیست. ما هم مؤمن نیستیم، فقط محض کنجکاوی اومدیم.»

فروشنده با لحنی سخت‌گیرانه گفت «پس باید برگردین.» وقتی آرتور و فنچرچ شروع کردند به چونه زدن دوتا کلاه حصیری پیام آخر به‌شون فروخت و یه عکس

که در اون آرتور و فنچرچ دست در دست هم در دشت های فراخ و سرخ رنگ رارس ایستاده بودند.

هر یک در سایه ی دکه یه شیشه آب معدنی خوردند و به راه رفتن زیر نور آفتاب ادامه دادند.

فنچرچ گفت «کرم آفتاب مون داره تموم می شه. می تونیم بریم تا دکه ی بعدی، یا برگردیم به دکه ی قبلی که نزدیک تره، اما باید راه رفته رو برگردیم.»

به جلو و عقب نگاه کردند. تصمیم گرفتند به سمت دکه ی بعدی برن. بعد کشف کردند که نه تنها نخستین کسانی نیستند که این راه رو طی می کنند، بلکه در حال حاضر تنها کسانی هم نبودند که به سمت قله می رفتند. چند صد متر جلو اون ها موجودی کوتاه قد و در خود خمیده به زحمت و آهسته قدم بر می داشت یا بهتر بگیم به حالت نیم خیز راه می رفت. موجود اون قدر آهسته جلو می رفت که چند دقیقه بعد ازش سبقت گرفتند و دیدند که بدنش از آهن قراضه ساخته شده.

موجود نفس نفس می زد و ناله می کرد. وقتی ازش رد شدند بر زمین خاکی و خشک ولو شد. گفت «چه قدر زمان... آه. چه قدر زمان... و درد. چه قدر درد بی پایان و چه قدر زمان بی انتها برای درد کشیدن. اگه فقط یکی از این دوتا بود می تونستم تحمل کنم. اما جفت شون باهم پدرم رو در آوردند. اِه. سلام. دوباره هم رو می بینیم.» آرتور به سرعت گفت «ماروین؟» کنار رو بات زانو زد. «تویی؟»

صدای رو بات پیر به زحمت شنیده می شد. گفت «تو همیشه اونی بودی که سوال های خیلی خیلی خفن و هوشمندانه می کرد.»

فنچرچ هراسیده پرسید «این دیگه کیه؟» پشت سر آرتور زانو زد و دستش رو گرفت:

آرتور گفت «یه دوست قدیمیه. من...»

رو بات صدا زد «دوست!» انگار برای ادای هر کلمه زجر می کشید. با هر جمله تیکه های آهن زنگ زده از دهنش بیرون می پرید. «باید ببخشید. باید یه لحظه صبر

کنین تا یادم بیاد معنی این کلمه چی بود. بانک‌های اطلاعاتی من دیگه مثل قدیم نیستن. هر کلمه‌ای که چند زلیون سال ازشون استفاده نکنم می‌رن توی حافظه‌ی جانبی. آهان، الآن داره می‌آد.»

سر روبات پیر کمی تکون خورد.

گفت «هممم. چه ایده‌ی غریبی.»

کمی بیشتر فکر کرد.

ادامه داد «نه. فکر نکنم هیچ‌وقت با همچین چیزی سروکار داشتم. ببخشید.»

سعی کرد بر زانوهای و آرنج‌هایش تکیه کنه و بلند شه.

با صدایی زنگ‌دار پرسید «کار آخری هست که بتونم برات بکنم؟ یه تیکه کاغذ

که باید از روی زمین برداشته بشه؟ یا شاید ازم بخوای که یه درو برات باز کنم؟»

سر ماروین بر گردن زنگ‌زده‌ش چرخید و به اطراف نگاه کرد.

گفت «مثل این که هیچ دری این نزدیکی‌ها نیست. اما مطمئنم که اگه صبر کنیم

یه کسی بالاخره یه دری این‌جا می‌سازه.» سرش رو آهسته برگردوند تا به آرتور نگاه

کنه. افزود، «بعد می‌تونم اون درو برات باز کنم. به صبر کردن عادت کردم.»

فنچرچ در گوش آرتور گفت «هیچ‌وقت درباره‌ی این با من حرف نزدی؟ با این

بدبخت چی کار کردی؟»

آرتور گفت «هیچی به خدا. این همیشه این جوریه...»

ماروین گفت «همیشه! زکی! تواز همیشه چی می‌دونی؟ به من می‌گی همیشه؟

می‌دونی که من به خاطر وظایفی که شما موجودات ارگانیک به من تحمیل می‌کنین

هزاربار در زمان سفر کردم و به همین دلیل از خود جهان هستی سی و هفت‌بار

پیرترم؟» سرفه کرد. «مراقب حرف‌هات باش.»

چند سرفه‌ی جانانه‌ی دیگه کرد و ادامه داد «به راه خودتون ادامه بدین و من رو

به حال خودم رها کنین. در راه پُردردم. زمان من سررسیده. ناقوس‌ها برام به صدا

دراومدن.»

به‌زحمت انگشت‌هایش رو بلند کرد تا به اون‌ها اشاره کنه که به راه رفتن ادامه

بدن. «من عادت دارم که همیشه آخرین نفر باشم. به من می خورده. به من نگاه کن. مغزم اندازه‌ی یه...»

آرتور و فنچرچ بازوهای ماروین رو گرفتند، بلندش کردند و به اعتراضات ضعیفش اعتنا نکردند. بدن فلزی ماروین زیر نور آفتاب داغ شده بود و دست‌های اون‌ها رو می سوزوند اما بدنش خیلی سبک بود و حمل او زیاد سخت نبود. باهم به سمت قله راه افتادند.

آرتور سعی کرد همه‌چی رو به فنچرچ توضیح بده اما ماروین حرف‌هاش رو با سخنرانی‌های هذیان‌گونه قطع می کرد. می خواستند از دکه‌ی بعدی برای ماروین قطعات یدکی و روغن بخرند اما ماروین مخالفت کرد.

گفت «همه‌ی بدنم قطعات یدکیه.»
با آه‌وناله ادامه داد «ولم کنین. تقریباً هر بخش بدنم تا حالا حداقل پنج هزاربار تعمیر و عوض شده.»

یه لحظه حالش بهتر شد. سعی کرد چیزی رو به یاد بیاره. رو به آرتور گفت «یادته اولین بار که همدیگه رو دیدیم؟ یادته؟ این وظیفه‌ی دشوار رو داشتم که تو رو ببرم به اتاق فرماندهی سفینه. بهت گفتم که دیودهای سمت چپ بدنم خیلی درد می کنند. بهت گفتم که ازشون خواهش کردم که دیودها رو عوض کنند اما نکردند. یادته؟»
مکشی طولانی کرد.

به راه رفتن زیر آفتابی داغ ادامه می دادند که انگار قصد غروب کردن نداشت.
ماروین گفت «می تونی حدس بزنی کدوم بخش بدنم هیچ وقت تعویض نشده؟
حدس بز. جون من حدس بز.»

افزود، «آی آی آی آی...»

به آخرین دکه‌ی سر راه رسیدند. ماروین روزمین گذاشتند و زیر سایه‌ی دکه استراحت کردند. فنچرچ برای برادرش راسل یه آهن ربای یخچال خرید که از سنگ‌های ریزی ساخته شده بود که از کوه‌های کونتولوس کوازگار و از نزدیکی جایی کنده شده بودند که آخرین پیام ایزد برای مخلوقاتش بر اون حک شده بود.

آرتور دفترچه‌های روی میز رو ورق می‌زد که پُر بودند از تفاسیر آخرین پیام.
به فنچرچ گفت «حاضری؟»

فنچرچ سر تکون داد. دوتایی دست‌های ماروین رو گرفتند و بلند شدند.
به کوه‌ها رسیدند و از دامنه‌ی اون‌ها بالا رفتند. آخرین پیام ایزد به مخلوقاتش با
حروفی آتشین بر دل کوه حک شده بود. روبه‌روی اون یه صخره‌ی بزرگ بود که آدم
از روی اون بهترین دید رو برای دیدن پیام داشت. روی صخره یه تلسکوپ نصب
شده بود که آدم می‌تونست چندتا سکه توش بندازه و باهاش حروف رو واضح‌تر
بینه. اما هیچ‌کس از این تلسکوپ استفاده نمی‌کرد چون حروف با آتیش ایزدی
می‌درخشیدند و چشم هر کسی رو که از نزدیک به‌شون نگاه می‌کرد کور می‌کردند.
با شگفتی به آخرین پیام ایزد به مخلوقاتش نگاه کردند و حس کردند که صلح و
آرامش و درک ابدی کم‌کم وجودشون رو فرامی‌گیره.

فنچرچ آهی کشید و گفت «آره. همین بود.»

ده دقیقه‌ی تمام به حروف خیره شده و بعد متوجه شدند که ماروین، که هنوز بین
اون‌ها آویزون بود، مشکل داره. روبات پیر نمی‌تونست سرش رو بلند کنه و هنوز
نتونسته بود پیام رو بخونه. سرش رو بلند کردند اما ماروین گفت که عصب‌های
بینایش رو تقریباً از دست داده.

تو جیب‌شون یه سکه پیدا کردند و به ماروین کمک کردند تا بره سمت تلسکوپ.
ماروین همین‌جور غر می‌زد و به‌شون فحش می‌داد اما به‌ش کمک کردند تا حروف
رویک‌به‌یک بخونه.

حرف اول «ب» بود، حرف دوم «الف» و حروف سوم و چهارم «ب» و «ت»،
بعدش یه فاصله می‌اومد، بعدش حروف «میم»، «ز»، «الف» و «ح».

ماروین یه استراحت کوتاه کرد تا نفس تازه کنه. ادامه داد

«میم»، «ت»، «ه»، «الف»، «ی»، بعدش دوباره فاصله.

کلمه‌های بعدی: «ایجاد»، «شده» و «پوزش». کلمه‌ی آخر طولانی‌تر بود.

ماروین باید دوباره نفس تازه می‌کرد.



@ElimoBooks

مؤخره

یکی از مهم‌ترین خیرهای تاریخ زندگی مردی بود که نمی‌تونست با تمرکز کاری رو انجام بده.

آیا این مرد فوق‌العاده باهوش بود؟

صد درصد!

آیا یکی از مهم‌ترین مهندسين ژنتیکِ نسل خود یا هر نسل دیگه‌ای بود، از جمله نسل‌هایی که خودش برنامه‌ریزی کرده بود؟

بدون تردید!

مشکل این‌جا بود که این مرد بیش از حد به چیزهایی علاقه‌مند بود که قرار نبود به‌شون علاقه‌مند باشه یا حداقل قرار نبود الآن به‌شون علاقه‌مند باشه.

یکی از دلایلی که این مرد خیلی عصبی بود و زود از کوره درمی‌رفت، همین بود.

وقتی مهاجم‌های فضایی از دنیایی دوردست، دنیایی رو که این مرد در اون زندگی می‌کرد، تهدید کردند و به‌سرعت به اون نزدیک شدند، رؤسای اون دنیا به بلارت ورسن‌والد سوم^۱ (اسم این مرد بلارت ورسن‌والد سوم بود. این امر خیلی مهم نیست، اما به این دلیل جالبه که — ولش کنیم، اسم این یارو همین بود و ما

می‌تونیم بعداً درباره‌ی این که چرا اسمش جالب بود حرف بزنیم). گفتند که بره در
یه کلبه‌ای در تنهایی و یه نژاد سوپر جنگنده‌های بسیار قوی طراحی و تولید کنه تا
با مهاجم‌های فضایی مقابله کنند. رؤسای اون دنیا به بلارت گفتند «عجله کن، و
حواست رو هم جمع کن!»

بلارت نشست دم پنجره و به مراتع تابستونی چشم دوخت و فکر کرد و طراحی
کرد و برنامه ریخت اما چیزهای دیگه‌ای حواسش رو پرت کردند و به همین دلیل
وقتی مهاجمان فضایی به نزدیکی سیاره‌ی بلارت رسیدند، بلارت یه نژاد سوپر مگس
طراحی کرده بود که می‌تونست برخلاف مگس‌های معمولی به راحتی و به سرعت از
هر پنجره‌ی نیمه‌بازی خارج بشه. بلارت به غیر از اون یه دکمه هم اختراع کرده بود
که با اون می‌شد بچه‌ها رو خاموش کرد.

البته که به نظر می‌رسید که جشن این دستاوردهای بلارت خیلی کوتاه خواهد
بود چون سفینه‌های مهاجم‌های فضایی روی سیاره فرود اومده بودند و فاجعه در
آستانه‌ی وقوع بود. اما این مهاجمان مثل بیشتر نژادهای جنگجو فقط به این دلیل تو
کهکشان جنگ راه می‌نذاختند که نمی‌تونستن با یه سری چیزها در دنیای خودشون
کنار بیان. وقتی اون‌ها دستاوردهای بلارت رو دیدند خیلی شگفت‌زده شدند و
به برنامه‌ی جشن و سرور پیوستند و درجا قانع شدند تا یه سری قرارداد تجاری و
تبادل فرهنگی امضا کنند. و برخلاف روال معمول دنیا، همه تا آخر عمرشون در
خوشی و صفا زندگی کردند.

این داستان که تعریف کردیم یه نتیجه‌گیری اخلاقی داشت که نویسنده الآن
یادش نیست.